

ثروتمندترین مرد بابل

المرجورج كلاسيون

34

5. 10/11/1910

५०॥

1875-1876

$$\div 4) 15.6236 \overline{) 15.6236}$$

1990

卷之四

2441-7010

10



ترجمہ مہدی معجزہ نژادہ کرمانی

ثروتمندترین مرد بابل

نوشته

جورج. اس. کلاسون

جمه: مهدی مجردزاده کرمانی

به نام خداوند جان و خرد

به قلم این مترجم

- ۱- به سوی کامیابی ۱- نیروی بی‌کران. نوشته آنتونی رابینز
- ۲- به سوی کامیابی ۲- نیروی عظیم درونی را فعال کنید. نوشته آنتونی رابینز
- ۳- به سوی کامیابی ۳- دیدار با سرنوشت. نوشته آنتونی رابینز
- ۴- به سوی کامیابی ۴- قدمهای بزرگ. نوشته آنتونی رابینز
- ۵- دارندگی. نوشته جان راجر و پیت مک ویلیامز
- ۶- ثروتمندترین مرد بابل. نوشته جورج کلاسون

The Richest Man in Babylon

By George S. Clason 1957

A Plume book

ثروتمندترین مرد بابل

- نویسنده : جورج ساموئل کلاسون
مترجم : مهدی مجردزاده کرمانی
حروفچینی : مجد
چاپ اول : بهار ۷۴
ناشر : مترجم (تلفن ۷۰۳۹۲۳)
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ : چاپخانه هدی
□ حق چاپ برای مترجم محفوظ است.
□ بها ۳۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۱۱	پیشگفتار
۱۳	مردی در آرزوی طلا
۲۱	ثروتمندترین مرد بابل
۳۵	هفت راه برای رفع مشکلات مالی
۳۹	- به پر کردن کیسه خود آغاز کنید
۴۲	- مخارج خود را تنظیم کنید
۴۵	- اندوخته خود را چند برابر کنید
۴۷	- از گنجینه خود حفاظت کنید
۴۹	- سرمایه گذاری در زمینه مسکن
۵۱	- تأمین آتیه
۵۴	- توانایی خود را برای کسب درآمد افزایش دهید
۵۹	دیدار با فرشته خوشبختی
۷۵	پنج قانون طلایی
۹۱	صراف بابلی
۱۰۷	دیوارهای بابل
۱۱۳	شتر فروش شهر بابل
۱۲۷	لوچه های گلی بابلی
۱۳۹	خوشبخت ترین مرد بابل
۱۶۱	تاریخچه شهر بابل

سخن مترجم

کتابهایی که تاکنون به این قلم ترجمه و منتشر شده‌اند کلاً چند خصوصیت مشترک دارند. یکی این که این کتابها، دست کم در زبان مبدأ جزو پرفروشترین کتابها به شمار می‌رفته و پس از انتشار، به سرعت به زبانهای دیگر ترجمه شده‌اند. دیگر آن که از تاریخ نگارششان دیر زمانی نگذشته و غالباً در همین چند ساله اخیر، انتشار یافته‌اند.

اما معیار من در انتخاب کتاب، نه میزان فروش و نه تاریخ انتشار، بلکه میزان سودمندی آن است و معتقدم که کتاب، تنها وسیله‌ای برای سرگرمی نیست. بلکه باید در عین حال، نفعی برای خواننده داشته باشد و مشکلی از مشکلات او را حل کند. خدا را سپاس می‌گویم که انتخابهای من تا به حال، پسند خاطر خوانندگان بوده و کتابهایم با استقبال کم‌نظیر هموطنان رو به رو شده است.

«ثروتمندترین مرد بابل» گرچه کتابی قدیمی است، اما حاوی راهنماییهای عملی و ارزشمندی است که می‌تواند به رفع کمبودها و مشکلات مالی کمک کند، و جای تعجب است که این کتاب سودمند و موفق که میلیونها خواننده انگلیسی زبان داشته است، تاکنون به فارسی برگردانده نشده و قرعۀ افتخار ترجمۀ آن به نام من افتاده است.

این کتاب، هم به لحاظ ادبی و هم به لحاظ راهنماییهای مالی و اقتصادی، جالب توجه است. از حیث ظاهر، مجموعه‌ای از داستانهای واقعی است که بالحنی گیرا و پرکشش بیان شده‌اند. محیط داستانها، شهر باستانی بابل است و خواننده ضمن مطالعه این داستانها، با آداب و رسوم

مردم آن زمان و بافت کلی شهر، آشنا می شود. هر فصل کتاب، می تواند به صورت داستان مستقلی مطالعه شود. اما در عین حال، عواملی این داستانها را به یکدیگر پیوند می دهد. به عنوان مثال، بعضی از شخصیت‌های اصلی، در چند داستان حضور دارند که در میان آنان چهره آرکاد از همه مشخص تر است و شخصیت دباسیر و تا حدی ماتون نیز برجستگی خاصی دارد.

اما عامل اصلی که این ماجراها را به هم مربوط می کند، پرداختن به موضوع موفقیت در زندگی، خصوصاً در زمینه مالی و اقتصاد فردی است. در همه این داستانها، بدون استثناء علل و موجبات گرفتاریهای مالی، به نوعی مورد بررسی قرار گرفته و راههای عملی بسیار جالبی برای رفع مشکلات مالی پیشنهاد شده است. می توان گفت که منطقی نیرومند، بر این داستانهای شیرین و شنیدنی حاکم است که بسیار حائز اهمیت و قابل تأمل است. جای تعجب نیست که پس از پنج هزار سال، یک استاد دانشگاه، دستورات این کتاب را مورد عمل قرار می دهد و چنان نتیجه مثبتی بدست می آورد که برای خود او نیز باورکردنش مشکل است! شرح این ماجرای جالب را در فصل «لوحه های گلی بابلی» خواهید خواند.

به لحاظ داستان نویسی، گاهی نقاط ضعف کوچکی در کتاب، به چشم می خورد. در فصل «شتر فروش بابل» از سنگی سخن به میان می آید که یکی از ثروتمندان اورفه آن را در جلو پنجره خانه خود نصب کرده و آن سنگ، چنان نازک بریده شده است که اشیاء از پشت آن دیده می شود، اما به رنگ و صورتی متفاوت. خواننده نکته بین ممکن است بپرسد که «مگر مردم آن روزگار، شیشه را نمی شناختند؟» و به یاد آورد که در فصول اولیه کتاب، تجار فنیقی سر آزمون را کلاه گذاشتند و شیشه های رنگین را به جای جواهر اصل به او فروختند. اما باید در نظر داشت که قضیه سنگ، تمثیلی بیش نیست و به زودی معلوم می شود که منظور دباسیر، در واقع حجابی است که در اثر باورهای غلط، در جلو چشم جوان بی تجربه کشیده می شود و نمی گذارد که حقایق و واقعیات زندگی را، آنچنان که

هستند، ببیند.

درباره شهر بابل در کتابهای تاریخ و کتب مقدس و دائرةالمعارف، شرحهای مفصلی آمده است و تنها فرهنگ دهخدا قریب به سی صفحه بزرگ، درباره این شهر مطلب نوشته است که حتی نقل خلاصه آن نیز در حوصله این مقدمه نیست. در این جا تنها اشاره می شود که این شهر، در نزدیکی کوفه، واقع در عراق کنونی قرار داشته و در اصل، مرکز دولت کلدیه بوده است، لیکن در دوره های گوناگون، اقوام و ملل مختلفی از ایلامیها و سومریها گرفته تا آشوریها و ایرانیها بر آن حکمرانی کرده اند. نقشه و خیابان کشی شهر، طبق اصول مهندسی بوده و اغلب ساختمانها سه یا چهار طبقه بوده اند و گویا شهر فیلادلفیا واقع در ایالات متحده را از روی نقشه آن ساخته اند. نام اصلی شهر، به زبان بابلی «باب ایل» به معنی دروازه خدا (باب الله) و یا «باب بل» به معنی دروازه بل است که بل از خدایان معروف بابل است و در همین کتاب، نام معبد بل زیاد آمده است. در هر حال، فصل پایانی کتاب به تاریخچه شهر بابل و عظمت ساختمانها و چگونگی سقوط و زوال این شهر اختصاص دارد و اطلاعات ارزشمندی را درباره تمدن دنیای قدیم، به خواننده می دهد.

نویسنده کتاب، جورج ساموئل کلاسون در هفتم نوامبر ۱۸۷۴ در لویزیانا واقع در ایالت میسوری به دنیا آمد، در دانشگاه نبراسکا تحصیل کرد و در دوران جنگهای بین اسپانیا و آمریکا، وارد خدمت سربازی شد. در اوایل فعالیتهای انتشاراتی خود، شرکت نقشه های جغرافیایی کلاسون را در دنور کلرادو تأسیس و اولین نقشه راههای ایالات متحده و کانادا را منتشر کرد. از سال ۱۹۲۶، انتشار جزوه های معروفی را در زمینه اقتصاد خانواده و موفقیت مالی آغاز کرد که در آنها از امثال و حکم و داستانهای پندآموز بابلی استفاده شده بود. این جزوه ها بسیار مورد توجه و استقبال واقع گردید و بانکها، شرکتهای بیمه، سرمایه گذاران و کارفرمایان، آنها را در مقیاس وسیعی توزیع کردند و میلیونها نفر، با شخصیت معروف «ثروتمندترین مرد بابل» که عنوان کتاب حاضر را به خود اختصاص داده

است آشنا شدند.

در اینجا ذکر دو نکته دیگر ضروری است. یکی اینکه در زمانی که وقایع این کتاب اتفاق افتاده‌اند، بانک وجود نداشته است و لذا صرافها کارهای بانکی از قبیل دادن وام را انجام می‌داده‌اند. دیگر اینکه پول آن زمان به صورت حلقه‌های طلا یا نقره بوده است. لیکن از آنجا که اینگونه حلقه‌ها امروزه مورد مصرف ندارد، لذا در متن کتاب، به جای حلقه از کلمه سکه استفاده شده است.

ترجمه فارسی این کتاب، از روی یک نسخه قدیمی مربوط به سال ۱۹۵۷ انجام شده است و شناسنامه کتاب، یازده نوبت چاپ را نشان می‌دهد. در روی جلد کتاب، اشاره شده است که تا آن زمان بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ نفر این کتاب را مطالعه کرده بوده‌اند. سبک و انشای کتاب نیز دارای اسلوبی قدیمی و یادآور آثار کلاسیک زبان انگلیسی است.

در پایان، لازم می‌دانم از همسر و فرزندان خود که در مدت ترجمه و انتشار این کتاب مشوق من بوده و در زمینه خدمات جنبی نظیر تصحیح و مقابله و تحریر با من همکاری داشته‌اند سپاسگزاری کنم.

مهدی مجردزاده کرمانی

پیشگفتار

عظمت ما به عنوان یک ملت، بستگی به وضعیت مالی هر یک از ما، به عنوان فرد، دارد.

این کتاب، درباره موفقیت‌های فردی هر یک از ماست. موفقیت، یعنی این که در اثرکوشش و تلاش و مهارت‌های خود به هدف‌هایی که داریم، برسیم. آمادگی کافی، کلید موفقیت ماست. شاید اعمال ما عاقلانه‌تر از افکارمان، و افکار ما عاقلانه‌تر از درک و فهممان نباشند.

این کتاب که برای رفع کمبودها و مشکلات مالی نوشته شده است، راهنمای درک مسائل مالی است. هدف واقعی آن، ایجاد بینشی است، تا علاقه‌مندان به موفقیت مالی به کمک آن بینش، ثروتمند شوند و از ثروت خود نگهداری کنند و از محل درآمدهای ناشی از آن ثروت، ثروت بیشتری بپندوزند.

در صفحات آینده، به شهر بابل قدیم برمی‌گردیم. این شهر، خاستگاه اصول اساسی اداره امور مالی است که امروزه در سراسر جهان مورد قبول و اجرا قرار گرفته است.

این کتاب، قبلاً به بسیاری از زبانها ترجمه شده است و بسیاری از خوانندگان آن در سراسر دنیا با مطالعه و اجرای دستورات آن توانسته‌اند به موفقیت‌های بزرگ مالی نایل شوند، بر موجودی حسابهای بانکی خود بیفزایند و با اشتیاق فراوان، مسائل مشکل مالی خود را حل کنند. نویسنده امیدوار است که مطالب کتاب، در مورد خوانندگان تازه هم به همان اندازه الهام‌بخش باشد.

نویسنده، همچنین از مدیران و بازرگانانی که مطالب و داستانهای این کتاب را به طور گسترده برای دوستان، خویشاوندان، کارکنان و همکاران خود بازگو کرده‌اند تشکر می‌کند. هیچ تبلیغی مؤثرتر از این نیست که مردان اهل عمل، شیوه‌های مندرج در کتابی را ستایش کنند، زیرا که آنان خود، با استفاده از همان شیوه‌ها، به موفقیت‌های بزرگی دست یافته‌اند.

شهر بابل به صورت ثروتمندترین شهر دنیای قدیم درآمد، زیرا اهالی آن ثروتمندترین مردم روزگار خویش بودند. آنان قدر پول را می‌دانستند و اصول صحیحی را برای اداره امور مالی، بدست آوردن پول، نگهداشتن آن، و به کار گرفتن درآمد پول برای افزایش ثروت به کار بستند. آنان به نتایجی دست یافتند که همه ما خواهان آن هستیم: تأمین درآمد برای آینده.

جورج. اس. کلاسون

مردی در آرزوی طلا

بن سیر^۱ ارابه ساز شهر بابل، به کلی دلسرد و مأیوس بود. وی با اندوه، بر روی دیوار کوتاه خانه‌اش نشسته و به خانه محقر خود و کارگاهی که در آن یک ارابه نیم‌ساخته به چشم سی خورد، خیره شده بود.

زنش بارها بر آستانه کلبه ظاهر شده و دزدانه به او نگاهی کرده بود تا بفهماند که ذخیره آذوقه‌شان تقریباً به پایان رسیده و او باید به کار مشغول شود و ارابه نیم‌ساخته را با کمک اره و میخ و چکش تمام کند، سمباده بزند، رنگ کند و بر چرخهای آن روکشی از چرم بکشد تا بتواند آنرا تحویل مشتری پولدار خود دهد و در مقابل، مزدی دریافت کند.

با وجود این، او با بدن درشت و عضلانی خود بابتی حالی بر روی دیوار نشسته بود. وی در ذهن کند خود مشغول حل معمایی بود که پاسخی برای آن نمی‌یافت. خورشید داغ مناطق حاره، که در دره فرات امری عادی بود، با بی‌رحمی بر او می‌تابید. دانه‌های درشت عرق از شقیقه‌هایش سرازیر می‌شد و سرانجام، بر سینه پرمویش می‌چکید.

در پشت کلبه‌اش، حصارهای بلندی قصر پادشاه را احاطه کرده بود و کمی آن طرفتر برج رنگین معبد^۲ بل^۲ سربه فلک کشیده بود. در سایه چنان عظمتی، کلبه ساده او و بسیاری افراد دیگر بسیار محقر به نظر می‌رسید.

1 - Bansir

2 - Temple of Bel

شهر بابل چنین ساخته شده بود. آمیزه‌ای بود از شکوه و بی‌نوایی، ثروتی خیره‌کننده و فقری شوم، که در میان حصارهای شهر، بدون نظم و نقشه، در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند.

اگر بن‌سیر به خود زحمت می‌داد و پشت سرش را نگاه می‌کرد. ثروتمندانی را می‌دید که سوار بر ارابه‌ها از میان خیل پیشه‌ورانی که کفشهای صندل به پا داشتند و یا گدایانی که با پای برهنه راه می‌رفتند، تنه زنان و هیاهوکنان راه خود را می‌گشودند. حتی ثروتمندان نیز ناچار بودند گاهی خود را کنار بکشند و راه را برای عبور بردگان باز کنند. بردگانی که به فرمان پادشاه، بر دوش خود مشکهای پر از آب را برای آبیاری «باغهای معلق»^۱ بابل حمل می‌کردند.

بن‌سیر چنان در افکار خود فرو رفته و به حل مشکل خود سرگرم بود که نه غوغا و هیاهوی شهر را می‌شنید و نه به آن اعتنایی داشت. تنها صدای آشنای سیمهای چنگ بود که او را از افکار و خیالات واهی خود خارج کرد. روی خود را برگرداند و چهره خندان و جذاب بهترین دوست خود کوبی^۲ چنگ نواز را دید.

کوبی گفت «خدایان بخشنده، ترا برکت دهند دوست خوب من. چنان پیدا است که نعمت بر تو تمام است و نیازی به کار و زحمت نداری. من نیز به شادمانی تو شادم. به علاوه مایلم که در خوشبختی تو شریک باشم. چشم امید من به همیان توست که باید پراز پول باشد، وگرنه هم‌اکنون در کارگاه خود مشغول بودی. توقع دارم که فقط دو شِکیل^۳ به من قرض دهی و من آنرا همین امشب پس از ضیافت بزرگان شهر که به آن دعوت دارم، به تو پس خواهم داد. پس آنرا بلاعوض نمی‌خواهم و به زودی به تو برخواهم گرداند».

بن‌سیر با دلتنگی گفت «اگر دو شکل می‌داشتم نمی‌توانستم آنرا به

۱ - باغهای معلق بابل، یکی از عجایب هفتگانه دنیای قدیم.

کسی وام بدهم، حتی اگر آن کس تو باشی که بهترین دوست منی. زیرا در آن صورت ناچار بودم تمام دارایی خود را به تو بدهم، و هیچکس تمام ثروت خود را به کسی قرض نمی دهد، حتی اگر بهترین دوستش باشد.» کوبی گفت «چه می گویی؟ تو یک سکه نقره در کیسه خود نداری و با وجود این همچون مجسمه ای برفراز دیوار نشسته ای! پس شکم خوش اشتهای خود را چگونه می خواهی پرسازی؟ از تو بعید است دوست من. نیروی پایان ناپذیر تو کجاء رفته است؟ آیا چیزی ترا پیشان کرده است؟ آیا خدایان رنجی را بر تو فرو فرستاده اند؟»

بن سیر گفت «باید عذابی از سوی خدایان باشد. اندوه من با خوابی بی معنی آغاز شد. در خواب دیدم که مردی قدرتمند و صاحب نفوذ. از کمرم همیانی زیبا آویخته بود و من سکه های شِکِل را بی حساب از آن خارج و به گدایان انفاق می کردم. سکه های نقره ای در آن داشتم که با آنها زیورهای گرانبها برای همسرم و هر چه که می خواستم، برای خودم می خریدم. سکه های طلا در آن داشتم که باعث می شد به آینده خویش مطمئن باشم و از خرج کردن سکه های نقره ای نهراسم. خرسندی عظیمی را در درون خود احساس می کردم. اگر مرا می دیدی، دیگر این دوست زحمتکش خود را نمی شناختی. همین طور دیگر همسرم را بجا نمی آوردی، زیرا چین و چروک، از چهره اش رخت بر بسته بود و رخسارش از خوشبختی می درخشید. او دوباره همان دختر خندان روزهای اول ازدواجمان شده بود.»

کوبی اظهار کرد «واقعاً رؤیای خوشایندی بوده است. اما چرا باید چنین احساس مطبوعی ترا به صورت مجسمه ای غمگین برفراز دیوار درآورده باشد؟»

بن سیر گفت «به راستی چرا؟ علتش این بود که وقتی بیدار شدم، یادم آمد که کیسه ام چقدر تهی است، و لذا انقلابی در من پیدا شد. اکنون می خواهم این موضوع را با تو بحث کنم، زیرا به قول دریانوردان، ما هر دو در یک قایق نشسته ایم. در نوجوانی هر دو با هم نزد روحانیون می رفتیم تا

دانا شویم. در جوانی تفریحات مشترک داشتیم و چون به سن کمال رسیدیم، دوستان نزدیک یکدیگر بودیم. و چون هر دو از یک طبقه بوده‌ایم مسائل ما با هم شبیه است. ما راضی بودیم که ساعات طولانی کار کنیم و درآمد خود را به آسانی خرج نمائیم. در سالیانی که از سر گذرانده‌ایم، سکه‌های بسیار به چنگ آورده و خرج کرده‌ایم، مع‌ذالک برای اینکه بدانیم ثروتمند بودن چه لذتی دارد، باید آن را در خواب ببینیم. عجب! آیا ما با یک بره زبان بسته فرقی داریم؟ ما در ثروتمندترین شهر جهان زندگی می‌کنیم. جهانگردان می‌گویند هیچ شهری از لحاظ ثروت همچون شهر ما نیست. پیرامون ما را ثروت فرا گرفته است و ما کمترین نصیبی از آن همه نداریم. اکنون که نیمی از عمر ما در کار و زحمت سپری شده، تو که بهترین دوست منی از من دو شکل وام می‌خواهی که در پایان ضیافت اشراف به من برگردانی. آنگاه من به تو چه جوابی می‌دهم؟ آیا به تو می‌گویم این همیان من، بیا آنچه را که در آن است با هم قسمت کنیم؟ خیر، من می‌دانم که کیسه من هم همچون کیسه تو خالی است. ما را چه شده است؟ چرا نمی‌توانیم آن قدر سکه‌های طلا و نقره بدست آوریم که برای خرید خوراک و پوشاکمان کاملاً کافی باشد؟

در ضمن فرزندان ما را در نظر بگیر. آیا فرزندان، پا جای پای پدران خود نمی‌گذارند؟ آیا پسران ما، و خانواده و پسران آنان و خلاصه همه اولاد و اعقاب ما، باید در میان گنجهای طلا زندگی کنند و خود را به شیر ترشیده بز و یا شور با میهمان سازند؟

کوبی با گنجی به او نگاه کرد و گفت «بن سیر، ما سالهاست که با هم دوستیم و تاکنون هرگز با من این‌گونه سخن نگفته بودی.»

بن سیر گفت «در این همه سالها، من چنین افکاری نداشتم. من عادت داشتم که همیشه از بام تا شام زحمت بکشم تا ظریفترین اربه‌ها را بسازم. اربه‌هایی که هرگز کسی قادر به ساختن نظیرشان نیست. با خوشخیالی امیدوار بودم که روزی خدایان قدر و قیمت کارهای ارزشمند مرا بفهمند و خوشبختی عظیمی را بر من فرو فرستند. و هرگز چنین نکردند. و سرانجام

دریافتم که هرگز چنان نخواهند کرد. به این جهت است که دلم را غم گرفته است. من می‌خواهم که آدم متنفذی باشم. من دوست دارم که زمیندار و گله‌دار باشم و لباسهای فاخر بپوشم و در جیبهای لباسم سکه داشته باشم. برای رسیدن به این چیزها حاضرم همه قدرت و توانایی جسمی، همه مهارتهای یدی و همه هوشیاری ذهن خود را به کار بگیرم و امیدوارم که زحمات من به هدر نرود. مگر ما چه مان است؟ بار دیگر از تو می‌پرسم! چرا، نباید از این همه نعمت که ثروتمندان از آن برخوردارند سهمی داشته باشیم؟»

کوبی گفت «کاش پاسخی به این پرسش می‌داشتم. من نیز راضی تراز تو نیستم. درآمد جنگ نوازی من، به سرعت ناپدید می‌شود. غالباً برای اینکه خانواده‌ام گرسنه نمانند، باید نقشه بکشم و برنامه‌ریزی کنم. من هم در دل خود آرزو دارم روزی مالک جنگ بزرگی باشم که بتواند الحانی را که در ذهن من موج می‌زنند مترنم کند. با چنین سازی، می‌توانم آهنگهایی را بسازم که هرگز کسی، حتی پادشاه، نظیرش را نشنیده باشد.»

بن‌سیر گفت «داشتن چنان چنگی حق توست. زیرا که در تمام بابل هیچکس نمی‌تواند آنرا به شیرینی و خوبی تو بنوازد، و اگر کسی بتواند جنگ را به این زیبایی به نوا در آورد، نه فقط پادشاه، بلکه خدایان نیز مشعوف خواهند شد. اما بگو که هزینه خرید چنان چنگی را از کجا می‌خواهی بیاوری، در حالی که ما هر دو همچون بردگان پادشاه، فقیریم؟ صدای زنگ را می‌شنوی؟ دارند می‌آیند!» و آنگاه به صف طولی از بردگان نیمه‌برهنه اشاره کرد که مشکهای آب را بر دوش داشتند و عرق ریزان خود را از کوره راه باریکی که از رودخانه به باغهای معلق کشیده شده بود، به زحمت بالا می‌کشیدند. آنان در پنج ردیف شانه به شانه هم حرکت می‌کردند و هر یک در زیر مشکی از آب خمیده بودند.

کوبی به مردی اشاره کرد که در پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و بی آنکه باری بر دوش داشته باشد تنها زنگی را به صدا در می‌آورد. «آنکه رهبرشان است چه قیافه خوبی دارد. پیدا است که در کشور خود جزو اشراف بوده است.»

بن سیر پاسخ داد «مردان خوش سیما در میان آنان بسیارند. مردان بلندقد و موبور اهل شمال، مردان خندان و موسیاه اهل جنوب، و مردان کوتاه و موخرمایی اهل کشورهای نزدیک. همه در کنار هم از رودخانه به سوی باغها رژه می‌روند، سرصف، ته صف، روزهای متمادی، سالهای متوالی. در آینده آنان کمترین اثری از شادمانی نیست. بر بستری از گاه می‌خوابند و شوربایی می‌خورند که از دانه‌های دیرپز درست شده است. کوبی! بر این حیوانات انسان‌نما دلم می‌سوزد.»

«من هم دلم می‌سوزد. اما تو مرا به فکری انداختی و آن این است که می‌بینم بین ما که افراد آزادی هستیم و آن بردگان تفاوت بسیاری است و ما خیلی از آنها بهتر می‌باشیم.»

«درست است کوبی، هرچند که موضوعی ناخوشایند است. ما دلمان نمی‌خواهد که سالهای سال به صورت برده زندگی کنیم. کار و کار و کار! بی آنکه راه به جایی ببریم.»

کوبی پرسید «آیا ما نباید بفهمیم که دیگولن چگونه طلا را بدست می‌آورند تا ما نیز شاید بتوانیم مثل آنها عمل کنیم؟»

بن سیر پاسخ داد «شاید رموزی در این کار هست که ما باید آنها را یاد بگیریم و برای این منظور باید به اشخاص دانا رجوع کنیم.»

کوبی گفت «همین امروز، من از کنار دوست قدیمیمان آرکاد گذشتم که بر ارابه طلائیش سوار بود. می‌توانم با اطمینان بگویم که او حتی نگاه دقیقی به چهره بینوای من نکرد و البته کسانی که وضعشان مانند اوست، ممکن است به او حق بدهند. اما سری برایم تکان داد تا مردم ببینند که او از راه تفقد به مطرب بیچاره‌ای همچون کوبی لبخند زده و با او احوالپرسی کرده است.»

بن سیر با شگفتی گفت «می‌گویند او ثروتمندترین مرد در تمام بابل است.»

کوبی پاسخ گفت «چنان ثروتمند است که گویا شاه در امور خزانه خود

از او کمک می‌گیرد.»

بن سیر سخن او را قطع کرد «چنان ثروتمند که اگر من در شب تاریک به دیدارش بروم می‌ترسم که پایم را ناخواسته بر کیسه پر از پول او بگذارم.» کوبی سرزنش‌کنان گفت «بی‌ربط می‌گویی. ثروت مرد، هرگز در کیفی که با خود حمل می‌کند نیست» کیف انسان هر قدر که پر باشد، اگر جریانی از طلا در آن وارد نشود، به سرعت خالی خواهد شد. آرکاد درآمدی دارد که به طور دائمی کیسه او را پر پول نگه می‌دارد، و هر قدر که خرج کند در واقع از محل آن درآمد است.»

بن سیر فوراً گفت «پس موضوع اصلی، داشتن درآمد است. من دلم می‌خواهد درآمدی داشته باشم که دائماً به کیسه‌ام سرازیر شود، خواه بر روی دیوار خانه‌ام نشسته باشم و خواه به سفرهای دور بروم. آرکاد حتماً می‌داند که انسان چگونه باید برای خود کسب درآمد کند. گمان نمی‌کنی که او بتواند مطلب را برای آدم کودنی همچون من روشن کند؟»

کوبی پاسخ داد «گمان می‌کنم که او آن را به پسرش نوماسیر^۱ آموخته باشد. مگر هم او نبود که به نینوا رفت و آنطور که در قهوه‌خانه می‌گفتند بدون کمک پدرش یکی از ثروتمندترین مردان شهر شد؟»

برق تازه‌ای در چشمان بن سیر درخشید «کوبی، بر اثر سخنان تو، فکر بکری به نظرم رسید. به نظر من، خرجی ندارد که در این مورد از دوست خوبی راهنمایی بخواهیم و آرکاد همیشه دوست خوبی بوده است. اگر جیب ما پاک‌تر از قلب مؤمن است چه باک. بیا وقت را تلف نکنیم. من از این موضوع که در شهر ما این همه طلا هست و ما هیچ نداریم ناراحتم. ما می‌خواهیم که مردان دولتمندی باشیم. بیا پیش آرکاد برویم و از او بپرسیم که راه کسب درآمد چیست.»

کوبی گفت «بن سیر، سخنان تو از دل برمی‌آید و آنچه گفתי دریچه تازه‌ای را به روی من گشود. من دانستم که چرا ما هرگز ثروتی نداشته‌ایم. علتش آن است که هرگز به دنبال آن نبوده‌ایم. تو به کار خود علاقه‌مندی و

زحمت بسیار کشیده‌ای تا بتوانی محکم‌ترین ارابه‌های شهر بابل را بسازی. در این راه تلاش بسیار کرده‌ای. به همین دلیل است که موفق شده‌ای. من نیز آرزو داشتم که چنگ نواز ماهری شوم، و در این کار نیز موفق بوده‌ام.

پس در هر زمینه که تلاش و کوشش کرده‌ایم، در همان زمینه به موفقیت رسیده‌ایم! خدایان نیز از این که در آن راه قدم بزنیم خرسند بوده‌اند. اکنون نوری را می‌بینم که همچون خورشید طالع، می‌درخشد. این نور ما را فرا می‌خواند که چیزهای بیشتری بیاموزیم تا به خوشبختی بیشتری دست یابیم. در پرتو این درک تازه می‌توانیم راههای شرافتمندانه‌ای برای رسیدن به آرزوهای خود پیدا کنیم.»

بن سیر گفت «بیا همین امروز پیش آرکاد برویم. در ضمن بگذار از دوستان دیگر دوران کودکی خود نیز دعوت کنیم، چرا که گذران زندگی آنان نیز بهتر از ما نیست و آنان نیز ممکن است از دانش آرکاد بهره‌مند شوند.»

کوبی گفت «تو در میان دوستان ما، از همه با فکرتر بوده‌ای و به این جهت است که دوستان زیادی داری. پس همچنان که گفتی امروز به نزد او می‌رویم و دوستان خود را هم همراه می‌بریم.»

ثروتمندترین مرد بابل

در شهر بابل قدیم، زمانی مرد ثروتمندی به نام آرکاد زندگی می‌کرد. شهرت ثروت افسانه‌ای او به دورترین نقاط دنیای آن روز رفته بود. وی، همچنین به سخاوت و آزادگی شهرت داشت. در دادن صدقه و خیرات، بخشنده بود. نسبت به خانواده‌اش دست و دل باز بود و در خرج کردن برای خودش نیز امساک نمی‌کرد. اما با وجود این بر میزان ثروتش هر سال بیش از سال پیش، افزوده می‌شد و همیشه دخلش بر خرج فزونی داشت. روزی جمعی از دوستان ایام جوانی نزد او آمدند و گفتند «ای آرکاد، تو از همه ما ثروتمندتری. تو ثروتمندترین مرد بابل شده‌ای، در حالی که ما برای بقای خود می‌جنگیم. تو می‌توانی لطیف‌ترین جامه‌ها را بپوشی و می‌توانی کمیاب‌ترین غذاها را تناول کنی، در حالی که ما همین قدر که بتوانیم پورشاک و خوراک فقیرانه‌ای برای خانواده خود تهیه کنیم باید شاکر و قانع باشیم.

لیکن زمانی بود که ما با تو فرقی نداشتیم. همه ما نزد یک استاد، درس خواندیم. همه در یک زمین، بازی کردیم. و تو نه در درس و نه در ورزش بر ما برتری نداشتی. و سالهای سال تو شریفتر و وضعیتر از ما بودی. تا آنجا که ما می‌توانیم قضاوت کنیم، تو نه سخت‌کوش‌تر از ما بودی و نه وفادارتر. پس چه شد که دست تقدیر و روزگار کج‌مدار، ترا متمایز کرد تا بتوانی از مواهب زندگی این همه بهره‌مند شوی و ما که به اندازه تو

شایستگی داشتیم از همه نعمتها محروم ماندیم؟»
 آرکاد بی‌درنگ اعتراض کرد و گفت «اگر شما در طی این سالها که از دوران جوانی ما گذشته است، بجز قوت لایموت نصیبی نداشته‌اید، علتش آن است که زجمع مال، دارای قواعد و قوانینی است که یا آنها را نیاموخته‌اید و یا این که اصلاً متوجه آنها نشده‌اید.»

آن «دست سرنوشت» یکی از خدایان بدجنس است که هرگز خیر ابدی را به کسی عطا نمی‌کند. برعکس، او ویرانی را تقریباً بر هر کس که پول بی‌زحمتی را به چنگ آورده باشد فرو می‌فرستد. اوست که افراد ولخرج و عیاش را به وجود می‌آورد که به زودی بر اثر اسراف و ولخرجی داراییهای خود را نابود می‌کنند و با انبوهی از هوسها و امیال برجا می‌مانند که قادر به ارضاء آنها نیستند. کسان دیگری هم هستند که مورد لطف این خدای شریر قرار می‌گیرند و مبدل به افرادی خسیس و فرومایه می‌شوند که می‌ترسند داراییهای خود را خرج کنند، زیرا «می‌دانند» که قادر نیستند آنچه را که خرج می‌کنند، جایگزین سازند. آنها همچنین از ترس راهزنان به ستوه می‌آیند و خود را محکوم می‌سازند که زندگیشان عاری از لطف باشد و با بدبختی پنهان زندگی کنند.

شاید کسانی هم باشند که پولهای بادآورده را سرمایه‌گذاری کنند و بر آن بیفزایند و همیشه به صورت شهروندانی راضی و خشنود باقی بمانند، اما تعداد این افراد، بسیار اندک است، و من فقط از زبان دیگران چیزهایی درباره‌شان شنیده‌ام. کسانی را که در اثر ارث، ناگهان ثروتمند شده‌اند در نظر آورید و آنگاه تصدیق خواهید کرد که آنچه می‌گویم مطابق واقع است.»

دوستان آرکاد تصدیق کردند که نظر او در مورد کسانی که می‌شناسند و ناگهان ثروت کلانی را به ارث برده‌اند درست است و از او خواستند که راز و رمز ثروت بی‌حسابی را که به چنگ آورده است بیان کند و او به سخنان خود ادامه داد:

«در جوانی به پیرامون خود نگریستم و چیزهای بسیاری را دیدم که

موجب خوشبختی و رضایت می‌شوند و دریافتم که ثروت، توانایی مرا برای داشتن آن چیزها، افزون می‌کند.

ثروت قدرت است و با آن بسیاری از چیزها امکان‌پذیر می‌شود.

با پول می‌توان لوازم گرانبهائی برای منزل خرید.

می‌توان به سفرهای دریایی دور و دراز رفت.

می‌توان زیورهای طلایی و سنگهای گرانبها خرید.

می‌توان حتی معابد بزرگی برای خدایان ساخت.

می‌توان همه این کارها و بسیاری کارهای دیگر کرد که موجب آسایش

جسم و خشنودی روح باشد.

و چون همه اینها را دانستم، به خود گفتم که باید نصیب خود را از

نیکبها و مواهب حیات بردارم. دیگر من جزو کسانی نیستم که کنار بنشینم

و از دور دیگران را ببینم که لذت می‌برند و من حسرت بخورم. دیگر

راضی نمی‌شوم که لباسهای ارزانقیمت بپوشم و فقیرانه زندگی کنم. بلکه

برعکس، خود را بر این سفره پر نعمت میهمان خواهم کرد.

و چون، همان‌طور که می‌دانید، فرزند پیشه‌ور فقیری بودم و

خانواده‌مان پر جمعیت بود، لذا امید میراث قابل توجهی را نداشتم، و

همان‌طور که شما با صراحت گفتید نه نیروی فوق‌العاده‌ای داشتم و نه

هوش و دانش قابل توجهی. پس نتیجه گرفتم که اگر بخواهم به

خواسته‌های خود برسم، نیاز به مطالعه و زمان دارم.

اما زمان چیزی است که به فراوانی در اختیار همه هست. هر یک از

شما، زمان زیادی را بیهوده از دست داده‌اید که می‌توانستید آن را صرف

گردآوری ثروت کنید. اما قبول کنید که چیزی برای عرضه کردن ندارید، به

جز این که تشکیل خانواده‌ای داده‌اید که ممکن است به آن افتخار کنید.

اما در مورد مطالعه، اگر یادتان باشد معلم دانای ما گفت که علم بر دو

نوع است. یکی از آنها، علمی است که سبب می‌شود چیزهایی را که

نمی‌دانیم، یاد بگیریم و بدانیم. دیگری علمی است که سبب می‌شود

بنسیم به چیزهایی را نمی‌دانیم.

به این جهت، تصمیم گرفتم کشف کنم که چگونه می‌توان ثروتی را گردآورد، و پس از این که آن راز را دانستم، آن را وظیفه خود قرار دهم و به خوبی به انجام رسانم. زیرا عقل حکم می‌کند که وقتی در معرض نورآفتاب قرار می‌گیریم از روشنی آن لذت ببریم، چرا که در غیر این صورت در هنگام مرگ به حسرت و غم دچار خواهیم شد.

بالاخره در دیوان مکاتبات، شغلی به عنوان کاتب برای خود یافتیم و کارم این بود که هر روز، مطالبی را بر لوحه‌های گلی حک کنم^۱. شغلی طاقت‌فرسا و کم‌درآمد بود و من ناچار بودم هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌های متوالی کارکنم، بی‌آنکه مبلغ قابل ملاحظه‌ای در کف داشته باشم. تمام درآمد من خرج خوراک و پوشاک و هدیه به خدایان و چیزهای دیگری می‌شد که اکنون همه آنها را به خاطر ندارم. اما تصمیمی که گرفته بودم هرگز مرا رها نمی‌کرد.

روزی القمیش^۲ رباخوار به دیوانخانه آمد و یک نسخه از قانون نهم را سفارش داد و به من گفت «من تا دو روز دیگر این قانون را می‌خواهم و چنانچه تا آن هنگام حاضر شده باشد دو سکه مسی به تو انعام خواهم داد.»

پس به شدت مشغول کار شدم، لیکن آن قانون، بسیار مفصل بود و هنگامی که القمیش برای بردن آن مراجعه کرد هنوز حاضر نشده بود. او خشمگین شد و اگر من برده‌ام بودم حتماً مرا به باد کتک می‌گرفت. اما من می‌دانستم که او از طرف حاکم شهر چنین اجازه‌ای ندارد و لذا از او نترسیدم و آنگاه به او گفتم «القمیش، تو فرد ثروتمندی هستی. به من بگو که چگونه می‌توانم مانند تو ثروتمند شوم و من هم در عوض قول می‌دهم که تمام شب را بر روی لوحه‌های گلی مشغول حکاکی باشم و تا هنگام طلوع آفتاب فردا کار را به پایان برسانم.»

۱ - در آن زمان هنوز کاغذ و مرکب اختراع نشده بود و لذا فرمانها و قوانین بر روی لوحه‌هایی از گل رس حکاکی می‌شد.

او به من لبخند زد و گفت «تو آدم رند و گستاخی هستی، لیکن من این معامله را قبول دارم.» تمام آن شب مشغول حکاکی بودم و هر چند که کمرم در اثر کار زیاد درد گرفت و بوی چراغ پیه سوز، سرم را به درد آورد و چشمم دیگر به زحمت جایی را می دید، لیکن وقتی که او صبح علی الطلوع مراجعه کرد، کار لوحه های گلی به پایان رسیده بود.

به او گفتم «اکنون به قول خود عمل کن.» به نرمی گفتم «فرزندم، ما با هم معامله ای کرده بودیم و تو سهم خود را به انجام رساندی، و من نیز حاضرم که به عهد خود وفا کنم. رازی را که از من خواسته ای به تو می گویم، زیرا که دارم به سن پیری نزدیک می شوم، و افراد مسن دوست دارند که پرچانگی کنند. و هنگامی که جوان برای گرفتن اندرز به نزد پیر می آید، او همه دانشی را که در سالهای عمر خود اندوخته است در اختیار او می گذارد. اما چه بسا جوانان که خیال می کنند دانش پیران فقط به درد گذشته می خورد و لذا هیچ فایده ای ندارد! اما یادت باشد خورشیدی که امروز می تابد همان خورشیدی است که در هنگام تولد پدر تو می تابید و همین خورشید در هنگام مرگ آخرین نوه تو نیز خواهد تابید.»

افکار جوان، همچون نور درخشانی است که پیشاپیش او را روشن می سازد، همچنان که تیر شهاب، آسمان تاریک را روشن می کند. اما عقل پیر، همچون ستاره ثابتی است که بدون تغییر، نور می پراکند و به همین دلیل است که دریانوردان برای یافتن راه خود به نور ستارگان اعتماد می کنند.

پس به کلماتی که می گویم دقیقاً توجه کن و الا حقیقتی را که می خواهم به تو بگویم در نخواهی یافت و آنگاه تصور خواهی کرد که زحمت شبانه تو عبث بوده و به هدر رفته است.»

آنگاه از زیر ابروان پرموی خود نگاه موزیانه ای به من کرد و با لحنی خفه و نیرومند گفت «راه دولتمندی را هنگامی یافتم که متوجه شدم بخشی از درآمد من متعلق به خودم است و باید آن را برای خود نگاه دارم. تو نیز چنین کن.»

آنگاه با نگاهی نافذ به من خیره شد و دیگر سخنی نگفت.

پرسیدم «همین؟»

گفت «آنچه گفتم کافی است تا دل یک چوپان را به قلب یک رباخوار مبدل سازد.^۱»

گفتم «مگر همه درآمد من مال خودم نیست و نمی توانم آن را برای خود نگاه دارم؟»

پاسخ داد «ابتدا چنین نیست. مگر تو برای دوختن لباس به خیاط پول نمی دهی؟ مگر برای خرید کفش بهای آن را به کفاش نمی پردازی؟ مگر برای خرید غذا پول خود را خرج نمی کنی؟ آیا می توانی بدون آن که پول خود را خرج کنی در شهر بابل به زندگی ادامه دهی؟ از درآمد ماه گذشته خود چه داری؟ از درآمد سال گذشته ات چطور؟ ابله! تو به همه کس سهمی از درآمد خود داده ای، الا به خودت. نادان! تو فقط برای دیگران زحمت می کنی همان بهتر که برده باشی و در مقابل پولی که بابت خوراک و پوشاک به تو می دهند، کار کنی. اگر یک دهم درآمدت را نگاه می داشتی، بعد از ده سال، دارایی تو چه مبلغ شده بود؟»

من، علم اعداد را فراموش نکرده بودم و پاسخ دادم «به اندازه درآمد یک سال»

جواب داد «تو فقط نیمی از حقیقت را گفتی. هر سکه طلا که پس انداز کنی، همچون برده ای برایت کار می کند، و هر سکه مس که از این راه حاصل شود در حکم بچه او، و در عین حال برده تو است. و آن هم می تواند برایت کار کند. اگر می خواهی پولدار شوی، باید سکه هایی را که پس انداز می کنی به کار اندازی و بچه های آنها نیز برایت کار کنند تا پولهای تو به طور مضاعف روی هم جمع شوند و به اندازه دلخواه تو برسند.»

گفت «تو خیال می کنی که من سرت را کلاه گذاشته ام و زحمت شبانه تو به باد فنا رفته است، در حالی که اگر ذکاوت داشته باشی و حقیقتی را

۱ - ظاهراً در بابل قدیم رباخواری کمترین قبحی نداشته است. امروزه هم اگرچه ممکن است اسمش عوض شده باشد، اما رسمش تقریباً در بیشتر کشورها پابرجاست.

که در سخنان من پنهان است، دریابی می‌فهمی که ارزش این کلمات، هرگز بار بیش از اجرت زحمات تو است.

بخشی از درآمد تو، مال خودت است و باید آن را برای خود نگاه داری. میزان این مبلغ نباید کمتر از یک دهم درآمدت بشود، هرچند که درآمد تو اندک باشد. اما می‌توانی هر قدر که دلت خواست و مقدورت بود، میزان آن را بالا ببری. سهم خودت را اول از همه بردار و باقی مانده را خرج کفش و لباس و دیگر مایحتاج خود کن و صدقه و نذری را هم که برای خدایان می‌کنی فراموش مکن.

همچنان که درخت، از یک دانه کوچک پدید می‌آید، ثروت نیز از مبالغ جزئی به وجود می‌آید و رشد می‌کند. اولین سکه مسی را که کنار می‌گذاری، به منزله همان تخم است که درخت ثروت از آن می‌روید، و هر چه بیشتر آن را تقویت کنی و توجه و مراقبت به عمل آوری، رشد آن بیشتر می‌شود، و هر چه زودتر آن تخم را بکاری، آن درخت زودتر بارور می‌شود و زودتر می‌توانی در سایه آن استراحت کنی.»

این سخنان را گفت و لوحه‌ها را برداشت و برد.

من درباره گفته‌های وی بسیار تأمل و تفکر کردم و به نظرم صحیح و معقول آمد. پس تصمیم گرفتم آن شیوه را امتحان کنم. از آن به بعد، از هر ده سکه مس که به دست می‌آوردم یکی را کنار می‌گذاشتم، و عجیب این بود که این پس انداز، هیچ کمبودی را در زندگی من ایجاد نکرد. در حقیقت تفاوت آن قدر نبود که تحمل آن دشوار باشد. اما پس از آنکه اندوخته من رو به رشد گذاشت. غالباً و سوسه می‌شدم که بخشی از آن را خرج کنم و بعضی از اشیاء جالبی را که سوداگر شهرمان با شتر یا کشتی از فنیقیه می‌آورد، بخرم. اما خودداری می‌کردم.

❖❖❖ دوازده ماه از آن تاریخ که القمیش مرا نصیحت کرده بود گذشت، تا اینکه یک روز دوباره به نزد من آمد و گفت «فرزند، آیا در سال گذشته دست کم یک دهم درآمدت را برای خود نگه داشته‌ای؟»

با غرور به او گفتم «بله ارباب، چنین کرده‌ام.»

در حالی که با نگاه نافذ خود مرا می‌نگریست گفت «خوب است. با آن پول چه کرده‌ای؟»

«آن را به آزمورا^۱ آجریز دادم. می‌گفت که سفری دریایی در پیش دارد و با آن پول از فنیقیه برایم جواهر خواهد خرید و چون آن نوع جواهر در بابل کمیاب است، لذا پس از بازگشت آن را خواهیم فروخت و سودش را بالمناصفه تقسیم خواهیم کرد.»

او در خشم شد و گفت «نادانان باید پند بیاموزند. اما تو چرا به علم یک آجریز درباره جواهر اعتماد کردی؟ اگر بخواهی درباره ستارگان آسمان اطلاع پیدا کنی آیا به نزد نانوا می‌روی؟ نه، به لباسم سوگند^۲ که به نزد ستاره‌شناس می‌روی. اگر عقل داری، باید بفهمی که اندوخته تو بر باد رفته است. تو درخت ثروت را با دست خود ریشه کن کرده‌ای. اکنون باید که درخت دیگری بکاری و از نو تلاش کنی. این بار اگر خواستی درباره جواهر کسب اطلاع کنی، نزد تاجر جواهر برو. همین طور اگر خواستی درباره گوسفند چیزی بدانی، به گله‌دار رجوع کن. پند و اندرز چیزی است که همیشه رایگان تمام می‌شود، اما باید مراقب باشی اندرزی را بگیری که دارای ارزش باشد. کسی که برای سرمایه‌گذاری به فرد بی‌تجربه‌ای مراجعه کند، باید اندوخته خود را از کف بدهد تا بفهمد که آن اندرز، فاقد ارزش بوده است.» این را گفت و رفت.

|| و همچنان شد که او گفته بود. زیرا فنیقی‌ها مردمان بی‌شرفی هستند و شیشه‌های بی‌ارزشی را به جای جواهر به او فروخته بودند که مانند جواهر اصل به نظر می‌رسید. لیکن همان‌طور که القمیش به من تعلیم داده بود، دوباره به جمع کردن یک دهم درآمد خود مشغول شدم و چون به این کار عادت کرده بودم تحمل آن برایم دشوار نبود. ||
بعد از دوازده ماه، بار دیگر القمیش به دیوانخانه آمد و سراغ مرا گرفت

1 - Azmur

۲ - این نوع سوگند تا سده‌های اخیر هم موسوم بوده است. مثلاً می‌گفتند «به جقه مبارک سوگند»

و از من پرسید «از آن دفعه که ترا دیدم چه پیشرفتی کرده‌ای؟»
جواب دادم «سهم خودم را تمام و کمال کنار گذاشته‌ام و اندوخته‌ام را
به آگار^۱ سپرزاس سپرده‌ام تا با آن برنز بخرد و هر چهار ماه یک بار، سود را
حساب کند و سهم مرا بدهد.»

گفت «خوب است. اما با سود پولت چه خواهی کرد؟»
«ضیافتی برپا خواهم کرد که در آن عسل و کیک معطر و شراب خواهد
بود. همچنین برای خود لباسی از مخمل سرخ خواهم خرید، و روزی هم
الاع جوانی می‌خرم تا بر آن سوار شوم.»

القمیش به گفته‌های من خندید و گفت «تو بچه‌های اندوخته خود را
می‌خوری، پس چگونه انتظار داری که آنان برای تو کار کنند؟ و چگونه
ممکن است که آنها بچه‌هایی بیاورند و آن بچه‌ها باز در خدمت تو باشند؟
تو باید ابتدا لشکری از بردگان طلایی برای خود فراهم کنی و آنگاه است
که می‌توانی ضیافتهای بزرگ بدهی، بی‌آنکه متأسف شوی.» این را گفت و
رفت.

بعد از آن به مدت دو سال دیگر او را ندیدم. و وقتی به دیدارم آمد،
چینه‌های چهره‌اش عمیق‌تر شده بود و چشمانش آن برق گذشته را
نداشت، زیرا که کم‌کم داشت سالخورده می‌شد. به من گفت «آرکاد آیا
اکنون آن مقدار پولی را که آرزو داشتی اندوخته‌ای؟»

و من پاسخ دادم «نه، هنوز اندوخته من به آن مبلغ نرسیده است، اما
مبلغی دارم که مرتباً زیاد می‌شود و اضافات آن نیز رشد می‌کند.»

«آیا باز هم به نصایح آجرپز گوش می‌کنی؟»

«اگر درباره فن آجرپزی باشد بله.»

وی گفت «آرکاد، تو درسهای خود را به خوبی یاد گرفته‌ای. اما
آموختی که با مبلغی کمتر از درآمد خود زندگی کنی. آنگاه، آموختی که
راهنمایی را از کسانی بگیری که صاحب علم و تجربه باشند. و بالاخره
آموختی که سکه‌های طلا را به خدمت خود بگیری.»

تو راه بدست آوردن پول را آموخته‌ای و میدانی که چگونه باید ثروت را نگه داشت و از آن استفاده کرد. پس شایستگی آن را داری که مسؤولیتی را به تو واگذار کنم. من دارم کم‌کم پیر می‌شوم. پسران من فقط به فکر خرج کردن پول هستند و کمترین توجهی به تحصیل آن ندارند. من املاک زیادی دارم و می‌ترسم که نتوانم آنها را به خوبی اداره کنم. اگر تو به نیپور بروی و در آنجا از املاک من مراقبت کنی، ترا شریک خود خواهم ساخت و تو از دارایی من سهم خواهی برد.»

پس به نیپور رفتم و مباشرت املاک وسیع او را به عهده گرفتم. و از آنجا که بسیار جاه‌طلب بودم و آن سه درس اداره دارایی را به خوبی آموخته بودم، توانستم ارزش داراییهای او را بسیار افزایش دهم. آنگاه، نعمت من بسیار شد و چون روح القمیش به جهان تاریکیها سفر کرد، من هم طبق قانون و قراردادی که با هم داشتیم از ماترک او سهم بردم.»

در اینجا داستان آرکاد به پایان رسید و چون لب از سخن گفتن فرو بست، یکی از دوستانش گفت «بخت بلند بود که القمیش تو را وارث خود کرد.»

«بخت من از این جهت بلند بود که پیش از آشنایی با القمیش، مصمم شدم که به ثروت و دولت برسم. من به مدت چهار سال، ثابت کردم که هدف روشن و مشخصی دارم و آیا جز این است که در این مدت یک دهم از درآمد خود را نگاه داشتم؟ اگر ماهیگیری سالها در مورد عادت و رفتار ماهیها مطالعه کند و بفهمد که با هر تغییر باد، چگونه بر سر راه آنها تور خود را به دریا بیندازد، آیا شما او را خوش اقبال می‌دانید؟ شانس، یکی از خدایان مغرور است که وقت خود را با همه کس تلف نمی‌کند و تنها به سراغ کسانی می‌رود که برای پذیرفتن او آمادگی داشته باشند.»

یکی دیگر از دوستانش گفت «تو صاحب اراده‌ای نیرومند هستی، زیرا پس از آنکه اندوخته یک ساله خود را از دست دادی مأیوس نشدی. از این لحاظ تو فردی غیرعادی هستی.»

آرکاد با طعنه گفت «قدرت اراده! چه مزخرفاتی. آیا می‌پندارید نیروی اراده می‌تواند به انسان قدرتی ببخشد که باری را که شتر نتواند ببرد یا گاو نری نتواند از جا تکان دهد، از زمین بلند کند؟ قدرت اراده چیزی نیست جز اینکه برای خود هدفی ثابت و غیرقابل تغییر قرار دهیم و بر خود واجب بشماریم که وظایفی را انجام دهیم. هرگاه من وظیفه‌ای را برای خود قرار دهم، هر چند که کاری بسیار جزئی باشد، باید آن را به انجام رسانم. در غیر این صورت، چگونه می‌توانم به خود اعتماد کنم که کاری مهم را انجام دهم؟ به عنوان مثال اگر با خودم قرار بگذارم که «به مدت صدروز، هر بار که از روی پل عبور می‌کنم تا به مرکز شهر بیایم، ریگی را از کنار راه برمی‌دارم و در رودخانه می‌اندازم» حتماً این کار را می‌کنم. اگر فرضاً در روز هفتم آن کار را فراموش کردم با خودم نمی‌گویم «عیبی ندارد در عوض فردا دو تا ریگ می‌اندازم. چه فرق می‌کند؟» بلکه همان موقع برمی‌گردم و آن ریگ را در رودخانه می‌اندازم. همچنین در روز بیستم به خود نمی‌گویم «آرکاد، این کار بی‌فایده است. از انداختن ریگ در رودخانه چه چیزی گیرت می‌آید؟ یک باره مشت خودت را پر از ریگ کن و همه‌اش را به رودخانه بریز و تمامش کن» خیر، نه چنین چیزی می‌گویم و نه چنان کاری می‌کنم. من هرگاه وظیفه‌ای را برای خود قائل شوم، آن را تمام می‌کنم. بنابراین سعی می‌کنم تا وظیفه‌ای دشوار و غیرعملی برای خود در نظر نگیرم، زیرا که اصولاً آدم راحت‌طلبی هستم.»

آنگاه یکی دیگر از دوستان، آغاز سخن کرد و گفت «اگر آنچه گفتی، حقیقت داشته باشد، که منطقی هم به نظر می‌رسد چنین باشد، و اگر جمع‌کرن ثروت به این سادگی است، پس اگر همه مردم چنین کنند، در روی زمین ثروت کافی برای همه آنها وجود نخواهد داشت.»

آرکاد جواب داد: «هرجا که تلاش و کوشش انسانها وجود داشته باشد، ثروت نیز رشد می‌کند! فرض کنیم شخص ثروتمندی برای خود قصر تازه‌ای می‌سازد. آیا پولی که بابت ساخت آن داده است، از میان می‌رود؟ چنین نیست. هر چند که بخشی از آن پول نصیب آجرپز و بخشی دیگر سهم معمار و کارگر می‌شود، و هر کس که در ساختن آن نقشی داشته

باشد، سهمی از آن پول می‌برد، اما وقتی که قصر ساخته شد، آیا به اندازه همه آن هزینه‌ها نمی‌ارزد؟ و آیا قیمت زمینی که قصر بر روی آن بنا شده است افزایش نمی‌یابد؟ ثروت به طریقی جادویی رشد می‌کند و هیچکس قادر نیست حدی را برای رشد آن پیش‌بینی کند. آیا جز این است که فنیقی‌ها با ثروتی که از راه بازرگانی دریایی بدست آورده‌اند، در سواحل بایر دریا شهرهایی را ساخته‌اند؟

یکی دیگر از حاضران گفت «سالهای بسیاری از عمر ما گذشته است و گرچه دستان خالی است، اما دیگر جوان نیستیم. پس ما را راهنمایی کن و بگو چه کنیم تا ما نیز دارا و ثروتمند شویم.»

«شما نیز طبق حکمت القمیش عمل کنید و به خود بگویید ^{۳۰} «از درآمد من مال خودم است و باید آن را نگاه دارم» صبح علی‌الطلوع که از خواب برمی‌خیزید، این مطلب را به خود بگویید. ظهر نیز آن را به خود یادآور شوید. شب نیز بار دیگر آن را به خود تذکر دهید. در هر یک از ساعات روز آن را به خود بگویید تا اینکه ملکه ذهن شما شود، چنانکه گویی آن را با حروف آتشین بر پهنه آسمان نوشته باشند.

تحت تأثیر این عقیده قرار گیرید. ذهن خود را از این اندیشه پرسازید. آنگاه سهم معقولی را برای خود در نظر بگیرید. اما میزان آن از یک دهم درآمدتان کمتر نباشد. اگر لازم شد از سایر هزینه‌های خود صرف‌نظر کنید، اما هرگز از سهم خود چیزی نکاهید و قبل از هرچیز، آن را کنار بگذارید. به زودی متوجه خواهید شد داشتن گنجی که هیچکس غیر از خودتان مدعی مالکیت آن نیست، در شما چه احساس دلپذیری ایجاد می‌کند. همچنان که گنجینه شما رو به رشد می‌گذارد، بر هیجانتان نیز افزوده خواهد شد. در زندگی خود شادمانی تازه‌ای را احساس خواهید کرد. آنگاه برای افزایش آن گنجینه بر تلاش خود خواهید افزود. و چون از این راه بر درآمدتان افزوده شود، بخشی از آن درآمد اضافی هم مال خودتان است که آن را نگاه دارید.

پس یاد بگیرید که گنجینه را به خدمت خود بگیرید تا همچون برده‌ای

برایتان کار کند. فرزندان او، و فرزندان فرزندان او را هم وادار کنید تا برایتان کار کنند.

برای تأمین آتیه خود سهمی در نظر بگیرید. به اشخاص سالخورده نگاه کنید و فراموش نکنید که در روزهای آینده شما نیز در شمار آنان خواهید بود. پس اندوخته خود را با نهایت احتیاط سرمایه گذاری کنید تا اینکه از میان نرود. نرخ ربا همچون حوری دریایی^۱ فریبنده است که آوازش دل را می فریبد، ولی سرانجامی جز برخورد به صخره های زیان و پشیمانی ندارد.

خانواده شما دوست نمی دارند که خدایان، شما را به قلمرو خویش فراخوانند. برای رفع نگرانی آنان مبالغی را به طور مرتب و در فواصل زمانی معین پس انداز کنید. انتظار نداشته باشید که روزی مبلغ قابل توجهی به چنگ آورید و برایشان باقی بگذارید، زیرا این کار، از مآل اندیشی به دور است.

با اشخاص عاقل و باتجربه مشورت کنید. از کسانی که به اقتضای شغلشان دائماً با پول سروکار دارند راهنمایی بخواهید. من خطا کردم و به آزمون آجرپز اعتماد نمودم. اما اگر شما از مشاوران مالی راهنمایی بگیرید آن خطا را تکرار نخواهید کرد. سوداندک، اما مطمئن، خیلی بهتر از سود فراوان و همراه با مخاطره است.

تا در این جهان هستید، از زندگی خود لذت ببرید. خود را بیش از حد خسته نکنید و در پی آن نباشید که هر چه بیشتر پول ببندوزید. اگر می توانید بدون تحمل فشار، یک دهم درآمد خود را کنار بگذارید، به همان مبلغ قانع باشید. آنگاه مطابق درآمد خود خرج کنید. خسیس و لئیم نباشید و از خرج کردن پول نترسید. زندگی، خوب و شیرین و سرشار از چیزهای دلپذیری است که می توانید از آنها لذت ببرید.»

۱ - در اساطیر یونانی Siren یا - ری دریایی، موجودی است که بالاتنه آن به صورت دوشیزه ای زیبا و مابقی بدن آن به شکل ماهی است و با آواز دلغریب خود دریانوردان را می فریبد و گمراه می کند. مترجم

دوستان آرکاد از او تشکر کردند و رفتند. بعضی هاشان سکوت کرده بودند. زیرا سخنان آرکاد آنان را گیج کرده بود و قادر به درک مطالب او نبودند. بعضی دیگر انتقاد می کردند و می گفتند کسی که آن همه پول دارد، نباید با افراد فقیری مانند ما هم سخن شود. لیکن در چشمان بعضی هم برق تازه ای دیده می شد. آنها دریافته بودند که القمیش بارها به دیوانخانه مراجعه می کرده است تا از کار مردی که پیرو راه اوست و از ظلمت به سوی نور گام برمی دارد آگاه شود. و چون آن مرد، نور را یافت، مقامی در انتظار او بود. مقامی که کس دیگر آن را احراز نمی کرد، تا این که او خود درکی تازه را در خود پدید آورد و برای استفاده از فرصت آماده شود.

دسته اخیر، افرادی بودند که در سالهای بعد، بارها از آرکاد دیدار کردند و او نیز با خوشرویی آنان را پذیرفت. آنان با یکدیگر مشاوره کردند و آرکاد از دانش خود آنان را بهره‌مند ساخت، همچنان که سایر دانایان از این کار خوشحال می‌شوند. و او به ایشان کمک کرد تا اندوخته‌های خود را در راهی سرمایه‌گذاری کنند که سود فراوان و خطر کم داشته باشد تا نه سرمایه خود را از دست دهند و نه خود را گرفتار سرمایه‌گذاریهای بی‌ثمر سازند.

نقطه عطف زندگی آنان، زمانی بود که دریافتند چه حقیقتی از همیشه به آرکاد و از آرکاد به آنان منتقل شده است.

ششی از درآمد تو، متعلق به خودت است که آن را نگاه داری /

هفت راه برای رفع مشکلات مالی

شهر بابل، شکوه و عظمتی دیرپا داشته و شهرت آن به عنوان ثروتمندترین شهر جهان، و همچنین آوازه گنجهای افسانه‌ای آن، از خلال قرون و اعصار به ما رسیده است.

مع‌ذالک این شهر نیز همیشه در اوج جلال خود نبوده است. ثروت بابل، حاصل دانش و تلاش مردم آن بوده است. آنان ابتدا باید می‌آموختند که چگونه ثروتمند شوند.

هنگامی که سارگون^۱ (شاه خوب) دشمن خود دولت ایلام را شکست داد و از جنگ برگشت، با مشکلی جدی مواجه گردید. وزیر اعظم مطالبی به این شرح را به سمع او رسانید:

«سالهای سال، مردم ما احساس نیکبختی می‌کردند، زیرا که آن جناب، کانالهای عظیمی برای آبیاری و معابد بزرگی برای خدایان بنا کرده بودند. اما اکنون مردم بابل قادر به تأمین معاش خود نیستند.

کارگران بی‌کارند. پیشه‌وران مشتریان انگشت شماری دارند. کشاورزان قادر به فروش محصولات خود نیستند و مردم برای خرید مایحتاج خود پول کافی ندارند.

پادشاه پرسید «پس آنهمه طلا که ما خرج آبادانی کردیم کجاست؟»

وزیر پاسخ داد «متأسفانه همه پولها در دست تعداد انگشت شماری از ثروتمندان شهر ماست. پول، از میان انگشتان اکثر مردم فرو لغزیده است، همچنان که اگر شیربزر را در آبکش بریزیم به راحتی از آن می‌گذرد. اکنون (که پول از گردش افتاده است، درآمد بسیاری از مردم نیز سقوط کرده است.»

پادشاه مدتی به فکر فرو رفت و آنگاه پرسید «چگونه است که عده معدودی می‌توانند همه طلاها را تصاحب کنند؟»

وزیر پاسخ داد «به آن جهت که راه کار را می‌دانند. و نمی‌توان اشخاص را به دلیل موفقیت و یا به دلیل این که به کار خویش دانا هستند سرزنش کرد. و البته می‌توان طلاها را به زور از ثروتمندان گرفت و به افراد نادار و ناتوان داد. لیکن چنانچه ثروتمندان پول را از راههای شرعی و قانونی بدست آورده باشند، شخص عادل چنین کاری نمی‌کند.»

شاه گفت «اما چرا مردم عادی راه کار را یاد نمی‌گیرند تا آنان نیز ثروتمند و خوشبخت شوند؟»

وزیر پاسخ داد «اعلیحضرتا، این کار کاملاً ممکن است، لیکن چه کسی باید شیوه کار را به آنان بیاموزد؟ مسلماً علمای دینی شایستگی چنین امری را ندارند، زیرا که آنان از مسائل مادی بی‌اطلاعند.»

شاه پرسید «در این شهر، چه کسی برای تعلیم امور مالی از همه لایق‌تر است؟»

پاسخ روشن است. چه کسی در شهر بابل از همه ثروتمندتر و در امور مالی موفقتر است؟»

«وزیر توانای من، می‌گویند این شخص، آرکاد نام دارد و او ثروتمندترین مرد بابل است. فردا صبح او را به نزد من بیاور.»

فردا صبح به فرمان پادشاه، آرکاد در دربار حاضر شد و علی‌رغم سنش، راست و با قامت کشیده در مقابل پادشاه ایستاد.

پادشاه گفت «آرکاد، آیا درست است که تو ثروتمندترین مرد بابلی؟»

پادشاه، چنین شهرت داده‌اند و کسی در این باره تردید ندارد.»

«چه شد که چنین ثروتمند شدی؟»

«من از فرصتهایی که در اختیار همه اهالی شهر ما بود استفاده کردم.»

«آیا کار خود را از هیچ آغاز کردی؟»

«در آغاز به جز آرزو و هوس، چیزی نداشتم.»

شاه گفت «آرکاد، بلای عظیمی بر شهر ما فرود آمده است، زیرا چند

نفر که راه انداختن ثروت را می دانند، همه طلاهای شهر را در اختیار خود گرفته اند. پس لازم است که به همه اهالی، رموز ثروتمند شدن را تعلیم دهیم. اکنون به من بگو که آیا تحصیل ثروت، دارای رمز خاصی است و آیا می توان این رمز را به دیگران آموزش داد؟»

«پادشاهها، این کار امکان پذیر است، و هر کس که چیزی بداند می تواند آن را به دیگران بیاموزد.» چشمان پادشاه برقی زد و گفت «آرکاد، تو سخنانی را گفتی که من بسیار مایل به شنیدنش بودم. آیا حاضری که همت خود را وقف این کار مهم سازی؟ و آیا حاضری که برای این منظور، معلمانی را تربیت کنی تا راه و رسم انداختن ثروت را به دیگران بیاموزند و آنان نیز به نوبه خود مطلب را به دیگران تعلیم دهند به طوری که سرانجام، این حقایق به همه کسانی که در قلمرو پادشاهی من لایق باشند منتقل گردد؟»

آرکاد تعظیم کرد و گفت «من خدمتکاری بی مقدار و تابع فرمان شما هستم. خوشحال می شوم که دانش من در بهبود حال رعایای شهریار و شکوه و عظمت سلطنت مورد استفاده واقع شود. اجازه فرمایید تا وزیر اعظم کلاسی را که گنجایش یکصد نفر از رعایا را داشته باشد آماده سازد و من هفت مرحله را برای رفع کمبودها و مشکلات مالی به آنان خواهم آموخت و اینها اصولی است که من خود به کار بسته ام و امیدوارم که با مراعات آن قواعد، فرد نیازمندی در بابل باقی نماند.»

دو هفته بعد، یکصد نفر از افراد برگزیده در تالار «معبد آموزش» گرد آمدند و به صورت نیم دایره هایی بر روی تشکچه های کوچک نشستند. آرکاد نیز نشست. در کنار او و بر فراز استوانه کوچکی، چراغی با روغن

مقدس می سوخت و بویی ناآشنا و خوشایند در فضا می پراکند.
یکی از شاگردان با آرنج به پهلوی نفر مجاور خود زد و آهسته گفت
«ثروتمندترین مرد بابل را بنگر. همان طور که می بینی او نیز کمترین فرقی
با بقیه ما ندارد.»

آرکاد بر پا ایستاد و آغاز سخن کرد: «من به عنوان یکی از رعایای
وظیفه شناس که در خدمت پادشاه بزرگ هستم در مقابل شما ایستاده‌ام.
نظر به اینکه من فرد فقیری بودم که آرزوی ثروت را در سر داشتم، و از
آنجا که به این کار، علم پیدا کردم و توانستم مال بسیار بدست آورم، لذا
پادشاه از من خواسته است که اطلاعات خود را در اختیار شما بگذارم.
من کار خود را با حداقل سرمایه آغاز کردم و در آن موقع نه امتیازی
نسبت به شما داشتم و نه بیش از شما یا سایر مردم عادی بابل از زندگی
خود بهره مند می شدم.

اولین گنجینه من، کیسه‌ای کهنه و مندرس بود که نخستین سکه‌های
پس انداز خود را در فضای خالی آن انداختم و آرزوی من این بود که روزی
آن کیسه پر و مدور شود و در هنگام تکان دادن، صدای سکه‌های طلا را از
درون آن بشنوم. لذا برای پرکردن آن کیسه خالی به چاره‌جویی آغاز کردم
و سرانجام به هفت راه چاره دست یافتم. |
من این قوانین هفتگانه را با شما که در حضور من گرد آمده‌اید در میان
می‌گذارم و این راهها را به همه کسانی که می‌خواهند به دولت و ثروت
برسند، توصیه می‌کنم. از امروز به مدت یک هفته، هر روز یکی از این
قوانین را بیان خواهم کرد.

پس با دقت به حقایقی که برای شما خواهم گفت، گوش دهید و
مطالب را با من بحث کنید. در میان خود نیز این مطالب را به مباحثه و
مناظره بگذارید. این درسها را به خوبی فرا بگیرید تا شما نیز تخم درخت
ثروت را در کیسه‌های خود بکارید. شما باید ابتدا خودتان به شکلی
معقول صاحب ثروت شوید و تنها در آن صورت است که می‌توانید
دیگران را آموزش دهید.

برای این که بتوانید کیسه های خود را از پول پر کنید، راههای ساده ای را به شما تعلیم می دهم. من اولین قدم برای رسیدن به منبع ثروت را به شما می گویم و اگر نتوانید پای خود را بر اولین پله محکم کنید، از نردبان ترقی نمی توانید بالا روید.

اکنون به بیان اولین راه چاره می پردازیم:

اولین راه چاره

به پرکردن کیسه خود آغاز کنید

آرکاد به یکی از مردانی که در ردیف دوم نشسته و در اندیشه فرو رفته بود رو کرد و «گفت دوست خوب من، پیشه تو چیست؟»
مرد پاسخ گفت «من کاتبم و کارم حکاکی بر روی لوحه های گلی است.»

آرکاد گفت «شغل پرزحمتی است، لیکن خود من اولین سکه های مسی را از همین راه جمع کردم. پس برای تو نیز این فرصت هست که ثروتمند شوی.»

آرکاد، مردی را که با چهره گلگون در ردیفهای عقب تر نشسته بود مخاطب ساخت و گفت «اکنون تو بگو که به خواست خدایان، نان خود را از چه راهی در می آوری؟»

آن مرد پاسخ داد «من، مردی قصابم. من گوسفندانی را که کشاورزان پرورش می دهند می خرم و پس از کشتن، گوشتشان را به زنان خانه دار و پوستشان را به کفاش می فروشم.»

«تو نیز فرد زحمتکشی هستی و چون درآمد داری، پس هرگونه امکان موفقیت که برای من فراهم بوده، برای تو نیز فراهم است.»

به همین ترتیب، آرکاد سایر افراد را مورد پرسش قرار داد تا دریابد که هر کس از چه طریقی معاش خود را تأمین می‌کند. پس از آن که سؤالاتش به پایان رسید، گفت:

«شاگردان من، اکنون متوجه شدید که بسیاری از مشاغل بازرگانی و حرفه‌ای وجود دارد که انسان می‌تواند از آن طریق پول بدست آورد. هر یک از این راههای کسب درآمد همچون جویباری از طلاست که کارگر در اثر تلاش و زحمت، آن جویبار را به طرف کیسه خود سرازیر می‌کند. پس دائماً جریانی از سکه به کیسه هر یک از شما می‌ریزد که بسته به میزان مهارت و توانائیتان، ممکن است این سکه‌ها ریز یا درشت باشند. آیا چنین نیست؟»

بی‌درنگ همه تصدیق کردند که چنین است.

وی ادامه داد: «پس هر یک از شما که می‌خواهد برای خود اندوخته‌ای داشته باشد چنانچه کار خود را با منبع درآمد فعلی خود آغاز کند، عاقلانه‌تر نیست؟»

باز هم همگی تأیید کردند.

آنگاه آرکاد به مرد فقیری که خود را تخم‌مرغ فروش معرفی کرده بود رو کرد و گفت «فرض کن تو یک سبد خالی داری. اگر هر روز صبح ده عدد تخم‌مرغ در آن بگذاری و هر شب نه عدد از روی آن برداری، سرانجام چه اتفاقی می‌افتد؟»

«در درازمدت سبد پر می‌شود.»

«چرا؟»

«زیرا تخم‌مرغهایی که هر روز در آن می‌گذارم یک عدد بیشتر از تخم‌مرغهایی است که برمی‌دارم.» آرکاد لبخندی زد و از جمع پرسید: «آیا در این کلاسی، کسی هست که کیسه‌اش از پول خالی باشد؟» آنها ابتدا با حیرت به هم نگاه کردند و سپس خنده‌شان گرفت. سرانجام همگی کیسه‌های خالی‌شان را با مسخرگی سر دست بلند کردند.

او گفت «بسیار خوب، اکنون نخستین علاجی را که برای کیسه خالی

آموخته‌ایم به شما می‌گویم. مثالی را که برای تخم‌مرغ فروش زدم در نظر بگیرید و دقیقاً طبق آن عمل کنید. یعنی از هر ده سکه‌ای که وارد کیسه شما می‌شود، فقط نه سکه را خرج کنید، آن کیسه بلافاصله ضخامت بیشتری پیدا می‌کند و هنگامی که آن را در دست می‌گیرید، از سنگینی آن لذت می‌برید و رضایت روحی پیدا می‌کنید.

راهی که به شما پیشنهاد می‌کنم بسیار ساده و ظاهراً بچگانه است، اما آن را به هیچ وجه شوخی نگیرید و مسخره نکنید. حقایق همیشه ساده‌اند. همان‌طور که به شما قول دادم، داستان زندگی و رمز ثروتمند شدنم را به شما خواهم گفت. من هم در ابتدا با همین شیوه شروع کردم. من هم کیسه‌ای خالی داشتم که همیشه آنرا لعنت می‌کردم، زیرا هرگز چیزی که مرا به آرزوهایم برساند در آن نمی‌یافتم. اما وقتی که این دستور را به کار بستم و از هر ده سکه، نه تای آنرا برداشتم، کیسه شروع به چاق شدن کرد. کیسه‌های شما نیز ورم خواهد کرد.

اکنون حقیقتی عجیب را به شما می‌گویم که خود، دلیلش را نمی‌دانم. پس از آن که مخارج خود را به نه دهم درآمد خود کاهش دادم. تفاوت چندانی در وضع زندگیم پیدا نشد و دچار هیچ کمبودی نشدم. در ضمن، چندی نگذشت که درآمد من افزایش یافت و سکه‌ها را با سهولت بیشتری بدست می‌آوردم. به نظر من این قانون خدایان است که اگر کسی درآمد خود را نگاه دارد و همه آن را خرج نکند، سکه‌ها آسانتر به کیسه او جریان پیدا می‌کنند، و برعکس، سکه‌های طلا از کیسه‌ای که خالی باشد فرار می‌کنند.

با پول را به دوگونه خرج می‌کنیم: یکی برای ارضاء هوسهای زودگذر، مثلاً انواع زیورها و جواهر، لباس‌های زیبا، غذای بیشتر، و سایر چیزها که به سرعت ناپدید و فراموش می‌شوند. دوم سرمایه‌گذاریهایی که تولید درآمد می‌کنند. مثلاً ملک، زمین، طلا، گاو و گوسفند، یا کالاهای تجاری. شما کدامیک را بیشتر می‌پسندید؟ سکه‌هایی که از کیسه خارج می‌کنید،

خرج چیزهای دسته اول و سکه‌هایی که در کیسه باقی ماند، صرف اشیاء دسته دوم می‌شوند.

شاگردان من، این اولین راهی بود که من برای رفع کمبودهای مالی خود یافتم. یعنی از هر ده سکه‌ای که وارد کیسه‌ام می‌شود، فقط نه سکه را خرج کنم. این موضوع را با یکدیگر بحث کنید و چنانچه کسی توانست ثابت کند که این موضوع، حقیقت ندارد، فردا که دور هم جمع می‌شویم، آن را در کلاس مطرح کند.»

دومین راه چاره



مخارج خود را تنظیم کنید

در روز دوم، آرکاد روبه شاگردانش کرد و گفت «بعضی از شما شاگردان من، پرسیده‌اید که اگر درآمد کسی برای تأمین مخارج ضروری او کفایت نکند، چگونه می‌تواند یک دهم آن را اندوخته کند؟
دیروز، کیسه چند نفر از شما خالی بود؟
کلاس پاسخ داد «کیسه همه‌مان»

«در عین حال، درآمد همه شما یکسان نیست. درآمد بعضی از شما شاید خیلی بیشتر از بقیه باشد. بعضی بسیار عیالوارتر از بقیه هستند. اما کیسه‌های همه شما به یک اندازه خالی بود. اکنون می‌خواهم حقیقت تازه‌ای را درباره انسانها به شما بگویم، و آن حقیقت این است که چیزی را که ما «هزینه‌های ضروری» می‌نامیم ثابت و مشخص نیست، بلکه با افزایش درآمد، دائماً رشد می‌کند، تا اینکه مساوی درآمدمان شود، مگر این که جلو آن را بگیریم.»

هرگز هزینه‌های ضروری را با آرزوها و هوسهای خود اشتباه نکنید. هر

یک از شما، به علاوه خانواده‌های محترمتان، هوسهایی دارید که درآمدتان جوابگوی آن نیست. پس درآمد شما صرف ارضاء هوسهایی می‌شود که پایلن‌ناپذیر است و همیشه بعضی از آنها به صورت ارضاء نشده باقی می‌مانند.

همه انسانها، آرزوهایی دارند که قادر به تأمین آنها نمی‌باشند. آیا فکر می‌کنید من که ثروتمندم قادر به تأمین همه خواسته‌ها و آرزوهایم هستم؟ ابداً چنین نیست. من نیز وقتم محدود است. قدرت من نیز بی‌پایان نیست. من نیز نمی‌توانم به هر جا که دلم خواست، سفر کنم. کم و کیف غذا و تفریحات من هم دارای محدودیت است.

(من به شما می‌گویم همانطور که علفهای هرزه، همین که جایی در مزرعه برای ریشه دواندن پیدا کنند، رو به رشد می‌گذارند،) هوسها نیز همین که فرصتی بیابند و امکانی برای تأمینشان فراهم شود، رشد می‌کنند. هوسها بسیار فراوانند و آرزوهایی که شما می‌توانید برآورده سازید همیشه محدود است.)

درباره شیوه‌های عاداتی زندگی خود فکر کنید. چه بسا مخارجی در زندگیتان هست که اگر عاقلانه بیندیشید ممکن است آنها را حذف کنید و یا کاهش دهید. شعارتان این باشد که نهایت استفاده را از سکه‌های خود بکنید و چیزی را هدر ندهید.

پس خواسته‌ها و آرزوهای خود را بر روی لوحه‌ای از گل حک کنید و آنگاه ببینید که چه مقدار از آنها با نه دهم درآمدتان قابل تأمین است. آنها را که ضروری‌ترند نگاه دارید و بقیه را خط بزنید. آنها را به انبوه نیازهای غیرقابل تأمین خود بیفزایید و از این بابت متأسف نباشید.

(مخارج ضروری خود را بودجه‌بندی کنید. هرگز به آن یک دهم که موجب چاق شدن کیسه پولتان می‌شود دست نزنید. آن را هم جزو خواسته‌ها و آرزوهای بزرگ و حتمی خود فرض کنید. به بودجه‌ای که برای خود تنظیم می‌کنید اهمیت دهید و آن را وسیله‌ای کمکی بدانید و برای سنگین‌تر شدن کیسه پول خود، در درجه اول از آن کمک بگیرید.)

در این هنگام، یکی از شاگردان که لباسی به رنگهای سرخ و طلایی در برداشت، از جا برخاست و گفت «من انسان آزادی هستم و به عقیده خودم، حق دارم که از نعمتهای زندگی بهره‌مند شوم. پس چرا باید خود را اسیر بودجه‌ای کنم که به من می‌گوید چه مبلغ را در چه راهی باید خرج کنم؟ من احساس می‌کنم که این کار، مرا از بسیاری از لذایذ زندگی محروم می‌کند و به صورت الاغ بارکشی در می‌آورد»

آرکاد از او پرسید «چه کسی بودجه تو را تنظیم خواهد کرد؟»

مرد معترض گفت «البته خودم»

«آیا یک الاغ بارکش می‌تواند بودجه‌ای برای خود تنظیم کند و تصمیم بگیرد که مثلاً بارش شامل جواهر یا فرش و یا شمش طلا باشد؟ البته این طور نیست. بلکه ممکن است بارش غله یا کاه و مشک آبی برای رفع تشنگی در صحرا باشد.

هدف از تنظیم بودجه آن است که کیسه تو پرپول‌تر شود و بتوانی نیازهای ضروری و تا آنجا که ممکن است، هوسهای خود را تأمین کنی. بودجه برای آن است که مهمترین خواسته‌های خود را بشناسی و آنها را از شر هوسهای آنی و زودگذر حفظ کنی. بودجه، همانند چراغی که در غاری تاریک، روشن کرده باشی، درزها و شکافهای کیسه پول ترا نشان می‌دهد و ترا قادر می‌سازد که آن سوراخها را بگیری و از هزینه‌ای غیرضروری صرف‌نظر کنی تا به هدفهای ارزشمندتری برسی.

پس این دومین علاج برای کیسه خالی است. (مطابق بودجه خود خرج کنید تا پول کافی برای تأمین نیازهای ضروری و لذایذ و خواسته‌های ارزشمند خود داشته باشید، بدون آنکه مجبور شوید بیش از نه دهم درآمد خود را خرج کنید.)

سومین راه چاره

اندوخته خود را چند برابر کنید

در روز سوم آرکاد به شاگردان خود چنین گفت:

«مراقب رشد اندوخته خود باشید. شما انضباط خاصی را رعایت می کنید و آن این است که یک دهم از درآمد خود را کنار بگذارید. مخارج خود را هم تنظیم می کنید تا آن اندوخته بتواند به رشد خود ادامه دهد. آن است که چاره ای بیندیشید تا آن اندوخته، به خدمت شما درآید و رشد بیشتری داشته باشد. البته وجود سکه طلا در کیسه، مایه شادی است و به فردی که بی نواست روحیه می دهد، اما خود به خود به صورت منبع درآمد در نمی آید. اندوخته ای که تاکنون جمع کرده اید، تنها برای آغاز کار است. درآمد این اندوخته است که ما را ثروتمند می کند. اما چگونه می توانیم پولهای خود را به کار اندازیم. متأسفانه اولین باری که من اندوخته خود را سرمایه گذاری کردم، همه آن را از دست دادم. اولین سرمایه گذاری سودآور من، شراکت با آگار سپرساز بود. او سالی یک بار، محموله ای از برنز می خرید که از آن سوی دریاها به بابل وارد می شد و آن را به مصرف کسب و کار خود می رساند. از آنجا که پول کافی برای خرید جنس از بازرگانان نداشت لذا ناچار بود از کسانی که پول اضافی داشتند وام بگیرد. او مرد شرافتمندی بود و همیشه وامهای خود را ادا می کرد و پس از فروش سپرها، سود قابل توجهی هم به وام دهندگان می پرداخت.

هر بار که او سودی را به من می پرداخت، از گرفتن امتناع می کردم و آن سود را دوباره به او می دادم تا به اصل سرمایه من افزوده شود و لذا نه فقط

بر اصل سرمایه من مرتباً افزوده می‌شد، بلکه درآمدهای ناشی از آن سرمایه نیز فرزندان می‌آورد و همه آن درآمدها به کیسه من برمی‌گشت. شاگردان من، به شما می‌گویم که ثروت انسان، سکه‌هایی نیست که در کیسه دارد، بلکه میزان درآمد او و آن جریان مداوم طلایی است که به کیسه او می‌ریزد و باعث می‌شود که آن کیسه همیشه پر باشد. و این همان چیزی است که همه می‌خواهند و همه شما نیز طالب آن هستید. یعنی درآمدی که همیشه ادامه داشته باشد، خواه کار کنید و خواه به سفر بروید. من درآمد بسیاری کسب کرده‌ام؛ آن قدر زیاد که مرا مرد بسیار ثروتمندی می‌دانند. مشارکت با آگار، اولین درس سرمایه‌گذاری سودآور را به من آموخت. با دانشی که در این باره کسب کردم، پس از آنکه دارایی من افزوده شد به سرمایه‌گذاریهای گسترده‌تر پرداختم. منابع درآمد من در آغاز، محدود بود و سپس فراوان شد و درآمد، همچون جویباری طلایی از ثروت به کیسه من سرازیر شد و توانستم آنرا به مصارفی که عاقلانه تشخیص می‌دادم برسانم.

ملاحظه می‌کنید که من در ابتدا درآمد ناچیزی داشتم و آنرا به انبوهی از بردگان طلایی مبدل کردم که هر یک از آنها برایم کار می‌کردند و طلای بیشتری می‌آوردند و نه فقط خود آنها، بلکه فرزندانشان و فرزندان فرزندانشان نیز در خدمت من بودند و حاصل کارکرد همه آنها به کیسه من سرازیر می‌شد تا این که درآمد من بسیار عظیم شد.

اگر درآمد قابل توجهی داشته باشیم، طلا به سرعت افزایش می‌یابد. پس، سومین راه بهبود وضع مالی آن است که: **آلهر یک** از سکه‌های موجودی خود را به کار اندازید تا تولید مثل کند، همچنان که گله‌های گاو و گوسفند نیز تکثیر می‌شوند، و در نتیجه درآمدتان افزایش یابد و جریان مداومی از طلا به کیسه‌تان سرازیر شود.

چهارمین راه چاره

از گنجینه خود حفاظت کنید

در روز چهارم، آرکاد به شاگردان خود چنین گفت:
«طلایی که در کیسه انسان است، باید با دقت محافظت شود، و گرنه از دست می‌رود. پس بهتر است ابتدا یاد بگیریم که مقادیر اندک را نگهداری کنیم تا اینکه بعدها خدایان مبالغ بیشتری را نصیب ما کنند.»
هر صاحب ثروتی، دائماً وسوسه می‌شود تا پول خود را در راههایی که بسیار سودآور به نظر می‌رسند سرمایه‌گذاری کند. غالباً دوستان و خویشاوندان در این سرمایه‌گذاریها وارد می‌شوند و به او اصرار می‌کنند که از آنها پیروی کند.

اولین اصل سرمایه‌گذاری صحیح این است که اصل سرمایه باید محفوظ بماند. آیا عاقلانه است که ما به طمع درآمد بیشتر، اصل سرمایه خود را به خطر اندازیم؟ من می‌گویم این کار، صحیح نیست. ریسک زیاد، موجب زیان است. پیش از این که گنجینه خود را از دست بدهید، درست مطالعه کنید و جلو خطرات احتمالی را بگیرید. به تصور این که می‌توانید با سرعت ثروتمند شوید، خود را گمراه و اسیر خیالات واهی نکنید.

اگر می‌خواهید پول خود را به کسی وام دهید، ابتدا اطمینان پیدا کنید که وام‌گیرنده قادر به بازپرداخت آن وام است و به اعتبار او توجه کنید، تا به طور ناخواسته، پولی را که با زحمت و تلاش بدست آورده‌اید، به او هدیه نکرده باشید.

پیش از آنکه در هر نوع سرمایه‌گذاری وارد شوید. به خطرات احتمالی

بیندیشید.

نتیجه‌ای که از اولین سرمایه‌گذاری خود گرفتم، در آن زمان برای من بسیار ناگوار بود. من اندوخته یک ساله خود را که با زحمت و تلاش فراهم کرده بودم به آجرپزی به نام آرمور دادم که سفری دور در پیش داشت و موافقت کردیم که با پول من جواهرات کمیابی را از فنیقیه بخرد و در بازگشت، آنها را بفروشیم و سود آن را قسمت کنیم. اما کاسبهای رند فنیقیه قطعات شیشه را بجای جواهر اصل، به او فروختند و سرمایه من بر باد رفت! امروزه من پخته و باتجربه شده‌ام و بلافاصله می‌فهمم که اعتماد به دانش یک آجرپز در مورد خرید جواهر چقدر ابلهانه است!

پس، براساس تجربه خود به شما نصیحت می‌کنم که با تکیه به عقل و دانش خود، در دام سرمایه‌گذاریهای غلط نیفتید، بلکه بسیار بهتر است که در این مورد با افراد آگاه و با تجربه، مشورت کنید. چنین راهنمایی‌هایی معمولاً رایگان تمام می‌شود، لیکن قیمت آنها گاهی با تمام پولی که می‌خواهید سرمایه‌گذاری کنید برابر است. زیرا عملاً ممکن است جلو از بین رفتن تمام سرمایه را بگیرد.

پس این چهارمین علاج کیسه خالی از پول است و باعث می‌شود کیسه‌ای که با زحمت انباشته کرده‌اید، ناگهان خالی نشود. سرمایه خود را در برابر خطرات احتمالی محافظت کنید و برای این منظور فقط در کاری سرمایه‌گذاری کنید که اصل سرمایه‌تان محفوظ بماند و در صورت نیاز بتوانید آن را خارج کنید و در ضمن سود عادلانه‌ای هم ببرید. با افراد دانا مشورت کنید. به نصایح افرادی که در امور مالی تبحر دارند عمل کنید تا با استفاده از دانش آنان، اندوخته خود را در مقابل سرمایه‌گذاریهای ناسالم و نامطمئن حفظ کنید.»

پنجمین راه چاره

سرمایه گذاری در زمینه مسکن

در روز پنجم، آرکاد چنین آغاز سخن کرد:

«هرکسی می تواند با نه دهم درآمد خود به خوبی زندگی کند و از زندگی خود لذت ببرد. حال اگر کسی بتواند بدون این که لطمه ای به رفاه خانواده خود بزند، بخشی از آن نه دهم را در کار سودآوری سرمایه گذاری کند، البته اندوخته او با سرعت بیشتری رشد خواهد کرد.

بسیاری از مردان بابل در محلات پست زندگی می کنند و خانواده خود را در محیطی نازیبا و نامناسب تربیت می کنند. همچنین مبالغ قابل توجهی از درآمد خود را به عنوان اجاره بها به صاحبخانه می پردازند، در حالی که نه بانوی خانه جایی برای پرورش گل و گیاه در اختیار دارد و نه کودکان جایی برای بازی کردن دارند و ناچار در کوچه های کثیف و آلوده بازی می کنند.

خانواده شخص هنگامی می توانند از زندگی خود لذت کامل ببرند که قطعه زمین پاکیزه ای داشته باشند که هم کودکان بتوانند در آن به بازی پردازند و هم بانوی منزل بتواند نه فقط گل، بلکه بعضی از سبزیها را برای مصرف خانواده در آن بکارد.

قلب مرد، شاد می شود از این که انجیر را از درخت خانه خود یا انگور را از تاک متعلق به خود بچیند و بخورد، صاحب خانه خود باشد و به نگهداری آن افتخار کند، اطمینان قلب پیدا کند و با جدیت بیشتری برای بهبود زندگانی خود تلاش کند. به این جهت، توصیه می کنم که هرکسی، سرپناهی برای خود و خانواده اش داشته باشد.

تهیه مسکن شخصی، از عهده هیچ انسان مصممی خارج نیست. پادشاه بزرگ ما، با نهایت درایت حصارهای شهر را وسیع گرفته است و لذا زمینهای بلااستفاده زیادی هم اکنون وجود دارد که می توان اغلب آنها را با قیمت مناسبی خرید.

در ضمن این مطلب را هم باید بگویم که صرافان شهر، به نیازهای کسانی که در جستجوی تهیه مسکن هستند توجه دارند و لذا برای پرداخت پول به آجرپز و بنا و تأمین سایر هزینه ها می توان از صرافان وام گرفت، به شرط آن که خودتان بتوانید بخش معینی از هزینه ای خانه سازی را تأمین کنید.

پس از آنکه خانه ساخته شد، می توانید طلب صراف را به اقساط تأدیه کنید، همان طور که قبلاً به صاحبخانه خود اجاره بهای می پرداختید؛ و چون با دادن هر قسط، بخشی از بدهی شما به صراف، کم می شود، پس از چند سال کلیه وام شما مستهلک می گردد.

آنگاه قلب شما لبریز از شادی خواهد شد، زیرا صاحب ملکی هستید که تماماً متعلق به خودتان است و از آن پس تقریباً هزینه ای نخواهید داشت و فقط مبلغ ناچیزی به عنوان مالیات به پادشاه خواهید پرداخت. در ضمن همسر شایسته شما، هر وقت که برای شستن لباس به لب رودخانه برود، مشک آبی را هم برای آب دادن به گلها و گیاهان خواهد آورد.

بدین ترتیب، نعمت به مردی که صاحب خانه خویش است رو خواهد کرد، و هزینه های زندگی او کاهش خواهد یافت و لذا برای لذت بردن از زندگی و تأمین آرزوهای خود پول بیشتری در اختیار خواهد داشت. پس پنجمین راه چاره و پیشنهاد من به شما این است که :
«خانه ای از خود داشته باشید»

ششمین راه چاره

تأمین آتیه

در روز ششم، آرکاد به شاگردان خود چنین گفت:

«زندگی هر انسانی از دوران کودکی آغاز می شود و تا دوران پیری ادامه می یابد. این مسیر زندگی است و کسی نمی تواند از این مسیر منحرف شود، مگر آن که خدایان، او را پیش از وقت به جهان ماوراء این جهان فرا خوانند. به این دلیل است که من می گویم شایسته است که انسان درآمد مناسبی را برای روزهای آتی خویش تدارک ببیند. و به فکر روزگار پیری خود باشد و برای تأمین آتیه و راحتی خانواده خود نیز چاره ای بیندیشد، چرا که همیشه در میان آنان نخواهد بود»

(منظور نهایی از این درس آن است که سرانجام، زمانی فرا خواهد رسید که دیگر مانند گذشته قادر به کسب درآمد نخواهید بود و در آن زمان باید کیسه تان پرپول باشد).

کسی که به علت تجربه و دانستن قواعد تحصیل مال، ثروتش رو به فزونی می گذارد، باید به روزهای آینده نیز بیندیشد، و طرحی برای سرمایه گذاری یا تدارک درآمد بریزد که سالها به طور مطمئن، ادامه داشته باشد و در زمانی که وی از روی عقل آن را پیش بینی کرده است قابل استفاده باشد.

برای تأمین آتیه راههای گوناگونی هست. مثلاً ممکن است کسی مقداری سکه را در جایی پنهانی دفن کند. البته هر قدر که آن شخص در پنهان کردن آن گنج، استادانه عمل کرده باشد، باز هم ممکن است که دزدان، آن دفینه را غارت کنند. به این دلیل است که من این طرح را توصیه

نمی‌کنم.

ممکن است شخصی برای این منظور، به خرید زمین و یا خانه اقدام کند. این املاک اگر با دقت و آینده‌نگری انتخاب شوند همیشه ارزش خواهند داشت و درآمد حاصل از این املاک و یا بهای فروش آنها، هدف موردنظر را تأمین خواهد کرد.

همچنین امکان دارد که کسی مبلغی را نزد صراف، پس‌انداز کند و مرتباً بر آن بيفزاید. در ضمن بهره‌ای هم به آن تعلق می‌گیرد که موجب رشد تصاعدی آن می‌گردد. من کفاشی را می‌شناسم که نام او انسان^۱ است و او به من گفت که به مدت هشت سال، هفته‌ای دو سکه نقره را نزد صرافی پس‌انداز کرده است و اخیراً که صراف مزبور، موجودی حساب را به وی اعلام کرده بود از شنیدن رقم آن بسیار خوشحال شده بود. زیرا مبلغ اصل و فرع حساب، با نرخ بهره مرسوم که معادل یک چهارم ارزش سرمایه برای هر چهار سال می‌باشد به هزار و چهل سکه نقره رسیده بود. من او را به ادامه این کار تشویق کردم و از آنجا که با علم اعداد آشنایی دارم برای او حساب کردم که اگر تا دوازده سال دیگر با همین شیوه پول خود را پس‌انداز کند، حساب او به چهار هزار سکه بالغ خواهد شد که برای مابقی عمر او کفایت می‌کند.

وقتی چنان پس‌اندازهای اندکی، چنین نتایج سودآوری داشته باشد، بدیهی است که هیچ‌کس نباید از بیمه کردن خود و تأمین آتیه برای ایام پیری خودداری کند، و لو این که شغل و سرمایه‌گذاریهای او پردرآمد باشند.

دلم می‌خواهد که در این باره بیشتر با شما سخن بگویم. در دل من، باوری پیدا شده و آن این است که روزی مردمان دانا طرحی خواهند ریخت که انسان را در برابر مرگ، بیمه کند. طبق این طرح، مردم در زمان حیات خود مبالغ ناچیزی را به حساب بیمه خواهند گذاشت و هنگامی که به جهان ماوراء، سفر کردند، خانواده‌شان مبلغ قابل توجهی خواهند

گرفت. چنین طرحی از نظر من بسیار مطلوب است و آن را توصیه می‌کنم. اما امروزه امکان آن فراهم نیست، زیرا چنین طرحی باید بعد از مرگ شخص و یا پایان شراکت او اجرا شود و باید اساس آن همچون سلطنت پادشاه ما محکم و استوار باشد. من احساس می‌کنم که روزی چنین طرحی تصویب خواهد شد و بسیاری از افراد از نعمت آن بهره‌مند خواهند گردید، زیرا که حتی پرداختهای اندک، می‌تواند به سرمایه‌ای بزرگ مبدل شود و رفاه و آسایش خانواده متوفی را تأمین کند.

اما از آنجا که ما در این زمان زندگی می‌کنیم نه در آینده، پس باید از وسایل و امکاناتی که امروزه در اختیارمان است، حداکثر استفاده را بکنیم تا به هدفهای خود برسیم. بنابراین من به همه مردان توصیه می‌کنم که عاقلانه فکر کنند و شیوه‌هایی را بیندیشند که در دوران پیری، کیسه‌شان خالی از پول نباشد. زیرا برای مردی که دیگر قادر به کارکردن نباشد و یا خانواده‌ای که سرپرست نداشته باشد، کیسه خالی داشتن بسیار تلخ و غم‌انگیز است.

بنابراین ششمین راهی را که من توصیه می‌کنم این است که برای دوران پیری خود و همچنین تأمین آتیه خانواده خویش، پیشاپیش تدبیری بیندیشید.»

هفتمین راه چاره

توانایی خود را برای کسب درآمد افزایش دهید

در هفتمین روز، آرکاد شاگردان کلاس خود را بدین گونه مورد خطاب قرار داد:

«امروز می خواهم برای شما شاگردان خودم یکی از حیاتی ترین راههای رفع مشکلات مالی را بیان کنم. اما امروز، از پول و طلا سخن نمی گویم، بلکه موضوع سخن من، خود شما هستید؛ همین شمایی که در لباسهای رنگارنگ، رو به روی من نشسته اید. امروز می خواهم درباره چیزهایی صحبت کنم که در ذهن و یا زندگی شماست و باعث موفقیتتان می شود و یا جلو آن را می گیرد.

چندی پیش، مرد جوانی نزد من آمد تا وامی بگیرد. وقتی پرسیدم که به چه علت به پول نیاز دارد، توضیح داد که درآمد او برای تأمین مخارجش کافی نیست. آنگاه به او گفتم که اگر چنین است، پس او مشتری خوبی نخواهد بود، زیرا که درآمد اضافی ندارد و لذا قادر نخواهد بود که قرضش را پس دهد.

به او گفتم «ای جوان، آنچه که واقعاً نیاز داری، این است که درآمد خود را بیشتر کنی. تاکنون برای افزایش درآمد خود چه کرده ای؟»

پاسخ داد «هرکاری که می توانسته ام، کرده ام. ظرف دو ماه گذشته بیش از شش بار به اربابم مراجعه کرده ام، تا حقوقم را اضافه کند. اما موفق نشدم. شخص که نمی تواند بیش از این اصرار کند.»

ممکن است که شما از سادگی این جوان خنده تان بگیرد، اما باید بگویم که او یکی از مهمترین شرایط افزایش درآمد را دارا بود. در درون او،

آرزویی نیرومند برای افزایش درآمد، موجود بود. میلی کامل و قابل تحسین.

(ما باید خواهان پیشرفت باشیم، و این میل باید در ما نیرومند و قاطع باشد.) همه ما آرزوهایی در دل داریم، اما خواسته‌های کلی، ضعیف هستند. کسی که آرزو می‌کند ثروتمند شود، هدف ناچیزی در سر دارد. اما مردی که می‌خواهد پنج سکه طلا بدست آورد، خواسته‌ای مشخص و قابل لمس دارد که او را برای رسیدن به هدف به پیش می‌راند. اگر چنین شخصی، خواسته خود را به صورت هدفی نیرومند درآورد و پنج سکه‌ای را که آرزو می‌کند، بدست آورد، آنگاه می‌تواند از همان روش استفاده کند و ابتداء سکه و سپس بیست سکه و بالاخره هزار سکه را به چنگ آورد و ناگهان می‌بیند که ثروتمند شده است (یعنی ابتدا سعی می‌کند خواسته کوچکی را تأمین کند و آنگاه راه کار را یاد می‌گیرد و به آرزوهای بزرگتر می‌رسد. پس راه اندوختن ثروت چنین است که ابتدا مبالغ کمی را بخواهیم و پس از آن که شیوه کار را آموختیم مبالغ بیشتری را طلب کنیم و کم‌کم قابلیت‌های خود را افزون سازیم.)

خواسته ما باید ساده و مشخص باشد. اگر آرزوهای ما بسیار متعدد، بسیار پیچیده و به کلی خارج از حدود توانائیمان باشند. هدف اصلی از میان می‌رود.)

به تدریج که انسان در شغل خود به کمال نزدیکتر می‌شود، توانایی او برای کسب درآمد نیز افزایش می‌یابد. در آن روزگار که من کاتب بی‌مقداری بودم و به خاطر چند سکه کم‌ارزش مسی روزها بر روی گل حکاکی می‌کردم، متوجه شدم که کارگران دیگر بیش از من کار می‌کنند و دستمزدشان هم بیشتر است. به این جهت تصمیم گرفتم با آنها رقابت کنم و کسی نتواند از من پیشی بگیرد. طولی نکشید که علت موفقیت آنان را کشف کردم. پس از آن علاقه خودم را به کار، بیشتر کردم و حواس خود را بیش از پیش به کار خود جمع کردم و به تلاشهای پیگیر به جایی رسیدم که کمتر کسی می‌توانست بیش از من کار کند و در ظرف یک روز، تعداد

بیشتری از لوحه‌ها را حکاکی نماید. چندی نگذشت که افزایش مهارت من باعث افزایش دستمزد شد و هیچ لازم نبود که شش بار نزد اربابم بروم و کار خود را به رخ او بکشم.

هر قدر که دانش و کاردانی ما بیشتر شود، می‌توانیم به همان نسبت درآمد بیشتری هم داشته باشیم. کسی که در پی افزایش معلومات شغلی، خویش است، به حق باید پاداش بگیرد. اگر هنرمند باشد، می‌تواند درباره شیوه‌های کار و ابزارهایی که هنرمندان، برتر همان رشته از آنها استفاده می‌کنند کسب معلومات کند. اگر زمینه شغلی او حقوق و یا پزشکی است، ممکن است با همکاران خود مشورت و تبادل افکار کند. اگر تاجر است، می‌تواند دائماً در جستجوی کالاهای بهتر و ارزانتری برای خرید و فروش باشد.

وضع زندگی انسانها دائماً در تغییر است و روز به روز بهتر می‌شود، زیرا اشخاص خوشفکر و تیزبین سعی می‌کنند مهارت‌های بیشتری پیدا کنند و به کسانی که مشتری یا کارفرمای آنان هستند بهتر خدمت نمایند. بنابراین من به همه شما سفارش می‌کنم که در رشته شغلی خود پیشگام و پیشرو باشید و راکد ننمایید و در جا نزنید، والا عقب خواهید افتاد.

بسیاری از چیزها هست که زندگی انسان را سرشار از تجارب ثمربخش می‌کند. اگر انسان به خود احترام می‌گذارد، باید کارهایی از این قبیل را انجام دهد:

۱- باید با تمام قوا بکوشد که بدهیهای خود را در اسرع وقت بپردازد و چیزهایی را که قادر به پرداخت بهای آنها نیست نخرد.
۲- باید از خانواده خود مراقبت و حمایت کند تا آنها نیز نسبت به او خوب فکر کنند و به نیکی یاد نمایند.

۳- باید برای خود وصیت‌نامه‌ای تنظیم کند تا اگر خدایان وی را به نزد خود خواندند، داراییهایش به نحو صحیح و شرافتمندانه‌ای تقسیم شود.
۴- نسبت به ضعفا و بی‌نویان مهربان باشد و حتی الامکان به آنان کمک کند، و نسبت به عزیزانش از روی تدبیر عمل نماید.

بدین ترتیب، هفتمین و آخرین راهی را که توصیه می‌کنم این است:

تواناییهای خود را پرورش دهید، مطالعه کنید و بر عقل و دانایی خود بیفزایید، مهارت‌های خود را افزایش دهید و به شخصیت خود احترام بگذارید. مراعات این نکات، باعث می‌شود که به خویشتن اعتماد کنید و به آرزوهایی که با دقت آنها را انتخاب کرده‌اید برسید.

و این بود هفت راه چاره برای رفع کمبودهای مالی که من براساس تجارب درازمدت و موفقیت‌آمیز زندگی خود، آنها را به همه کسانی که آرزومند دارایی هستند توصیه می‌کنم.

شاگردان من، در شهر بابل بیش از آنچه که بتوانید تصور کنید، طلا موجود است. آن قدر که همه کس بتواند در رفاه و فراوانی زندگی کند. پیش بروید و این حقایق را که باعث خوشبختی و دولتمندی شماست و استحقاق آن را دارید به اجرا بگذارید.

پیش بروید و این حقایق را به همه رعایای پادشاه بیاموزید تا آنان نیز در ثروت بی مانند این شهر دوست داشتنی سهیم شوند.»

دیدار با فرشته خوشبختی

اگر بخت مرد بلند باشد، برای خوشبختی و ثروت او حدی را نمی‌توان قائل شد. او را در شط فرات بینداز و او بی‌آنکه شنا بداند از آب بیرون می‌آید، در حالی که دانه مرواریدی در دست دارد.

ضرب‌المثل بابلی

آرزوی خوشبختی، امری جهانی است. این آرزو در دلهای مردان چهارهزار سال پیش بابل قدیم، همان قدر نیرومند بوده است که در سینه مردمان امروزی. همه ما امیدواریم که فرشته بلهوس خوشبختی ما را مورد لطف قرار دهد. آیا راهی هست که ما با او ملاقات کنیم و نه فقط لطف او را متوجه خود سازیم، بلکه از سخاوت وی نیز بهره‌مند شویم؟ آیا راهی برای جلب خوشبختی و اقبال وجود دارد؟

این مطلبی است که مردمان بابل قدیم، مایل به دانستنش بودند. و دقیقاً همان چیزی بود که تصمیم گرفتند آن را کشف کنند. آنها مردمانی زیرک و تیزهوش بودند و به همین علت بود که شهرشان ثروتمندترین و نیرومندترین شهر آن زمان شد.

در آن زمان مدرسه و دانشگاه در شهر بابل وجود نداشت. مع‌ذالک مرکزی برای تعلیم و تربیت داشتند که روشهای بسیار عملی را در آنجا می‌آموختند. در میان ساختمانهای محصور و بلند بابل ساختمانی بود که از نظر مرتبه و اهمیت در سطح قصر پادشاهی، باغهای معلق و معبد

خدایان به شمار می‌آمد. از این ساختمان کمتر در کتابهای تاریخ نام برده‌اند و شاید که اصلاً ذکری از آن نکرده باشند، مع‌ذالک تأثیر آن در افکار مردم آن زمان بسیار بوده است.

این ساختمان معبد آموزش نام داشت که در آنجا دانش گذشتگان به وسیله استادان داوطلب تعلیم و تفسیر می‌شد، و موضوعات مورد علاقه عموم در فضای باز مورد بحث قرار می‌گرفت. در میان دیوارهای آن، همه مساوی بودند. بی‌مقدارترین بردگان می‌توانست در آنجا به مباحثه و جدل بپردازد و به اندازه یک شاهزاده درباری مصونیت داشته باشد.

در میان کسانی که بسیار به معبد آموزش رفت و آمد می‌کردند، مرد دانا و ثروتمندی به نام آرکاد بود که او را ثروتمندترین مرد بابل می‌نامیدند. او تالار خاصی هم داشت که تقریباً هر شب گروه عظیمی از مردان پیر، جوان، نوجوان و غالباً میانسال جمع می‌شدند تا مطالب جالبی را با یکدیگر بحث کنند. اکنون به جمع آنان می‌رویم تا ببینیم آیا می‌دانند چگونه باید بخت و اقبال را به سوی خود جلب کرد.

خورشید همچون گوی بزرگ سرخرنگی از آتش در حال غروب بود و آخرین اشعه آن از میان غبار کویر گذشته و بر شهر می‌تابید که آرکاد قدم زنان به سوی کلاس درس رفت. قبلاً هشتاد نفر از مردان در آنجا منتظر ورودش بودند و بر قالیچه‌های کوچکی که برکف تالار پهن شده بود نشسته بودند. بعضی از شاگردان نیز در حال آمدن به کلاس بودند.

آرکاد پرسید «موضوع بحث امشب ما چیست؟»

بعد از کمی تردید مردی که لباس بلندی بر تن داشت، طبق سنت از جابرخواست و او را مخاطب قرار داد: «من موضوعی در نظر دارم که مایلم در اینجا بحث شود. اما تردید دارم آن را مطرح کنم، مبادا که به نظر تو و دوستان خوبی که در اینجا هستند مسخره بیاید.»

بعد از آن که آرکاد و دیگران اصرار کردند او به سخن ادامه داد: «امروز من احساس خوشبختی می‌کنم زیرا کیسه‌ای یافته‌ام که در آن سکه‌هایی از طلاست. آرزوی بزرگ من این است که این خوشبختی همیشگی باشد و

احساس می‌کنم که همه مردم همین آرزو را دارند. پس پیشنهاد می‌کنم که بحث امروز ما دربارهٔ این باشد که چگونه بخت و اقبال را به سوی خود جلب کنیم و راههایی کشف نمائیم تا فرشته خوشبختی را به دام اندازیم.»

آرکاد گفت «موضوع بسیار جالبی مطرح شده است که یکی از ارزشمندترین مباحث ماست. از نظر بعضی‌ها خوشبختی امری مقدر است که در سرنوشت ما آمده است اما وقوع آن تصادفی است و هدف و یا دلیل خاصی ندارد. بعضی دیگر معتقدند که همه خوشبختی‌ها از ناحیهٔ خدای بخشندهٔ ما ایشثار^۱ است که با سخاوت بسیار آن را به هر کس که بخواهد می‌بخشد. اکنون ای دوستان من بگویید که اگر راهی برای به دام کشیدن خوشبختی وجود داشته باشد آیا باید دربارهٔ آن تحقیق کنیم تا فرشته بخت به دیدار هر یک از ما و همهٔ ما بیاید؟»

شنوندگان مشتاق کلاس پاسخ دادند «آری! آری! بسیار زیاد!»

پس از آن آرکاد گفت «برای شروع بحث بهتر است ابتدا به سخن کسانی گوش فرا دهیم که همانند این پارچه باف بدون اینکه خود تلاش و کوششی بکنند، خوشبختی را پیدا و یا دریافت کرده‌اند و گنجی از طلا یا جواهر بدست آورده‌اند.»

سکوتی بر جمع حاکم شد و همه منتظر بودند که کسی سخنی بگوید، اما هیچکس چیزی نگفت.

آرکاد گفت «عجب! هیچکس در میان شما نیست؟ پس معلوم می‌شود که این نوع خوشبختی، چیزی بسیار نادر است. پس چگونه در این باره تحقیق کنیم و آیا کسی نظری دارد؟»

جوان خوش لباسی برخاست و گفت «من نظری دارم. وقتی کسی از بخت و اقبال سخن می‌گوید، آیا جز این است که فکر ما متوجه میزهای قمار می‌شود؟ آیا افراد قمارباز، بیش از هر کس در انتظار فرشته اقبال نیستند که بر اثر لطف او مبالغ کلانی را ببرند؟»

پس از آن که او برجای خود نشست، صدای دیگری برخاست و گفت

«سکوت نکن و به سخن ادامه بده. آیا تو خوشبختی را بر سر میز قمار یافته‌ای؟ آیا فرشته خوشبختی طاسها را طوری برای تو ریخت که طرف قرمز آنها بالا باشد و در نتیجه کیسه خود را از پول پر کنی؟ و یا طاسها را طوری ریخت که طرف آبی آنها بالا باشد و در نتیجه طرف مقابل تو کیسه خود را از پولی که تو با زحمت به دست آورده بودی پر کند؟»

شاگردان از این خوش طبعی خندیدند و جوان نیز به خنده افتاد و پاسخ داد «انکار نمی‌کنم که او ظاهراً حتی از وجود من در آنجا بی‌خبر بود اما بقیه شما چه؟ آیا او را در آنجا منتظر خود یافته‌اید تا اینکه طاسها را به سود شما بچرخاند؟ ما مشتاقانه منتظریم که در این باره چیزی بشنویم و یاد بگیریم.»

آرکاد گفت «آغاز خوبی بود. ما در اینجا جمع شده‌ایم تا مسأله را از همه جهت مورد توجه قرار دهیم. اگر مسأله میزهای قمار مطرح نمی‌شد نکته‌ای از نظر دور می‌ماند و آن میلی‌گریزی است که در بیشتر انسانها وجود دارد و آن این است که دوست دارند که با صرف مبلغی مختصر، طلای بسیار بدست آورند.»

یکی دیگر از حاضران گفت «این موضوع مرا به یاد مسابقات اربابه‌رانی دیروز انداخت. اگر فرشته خوشبختی مرتباً بر سر میزهای قمار حاضر شود مسلماً از این مسابقات نیز صرف‌نظر نخواهد کرد، زیرا که در آنجا اربابه‌های طلایی و اسبانی که کف بر لب آورده‌اند، هیجان بیشتری را ایجاد می‌کنند. آرکاد، شرافتمندانه به ما بگو که آیا فرشته اقبال چیزی در گوش تو گفت که دیروز روی آن اسبهای خاکستری که از نینوا آورده بودند، شرط‌بندی کردی؟ من درست پشت سر تو ایستاده بودم و هر چند به چشم خود می‌دیدم، اما باور نمی‌کردم که تو آن اسبها را انتخاب کنی. تو نیز مانند همه ما به خوبی می‌دانی که در همه آشور هیچ اسبی نیست که اگر مسابقه عادلانه‌ای در کار باشد، از اسبهای کهر و دوست‌داشتنی ما سبقت بگیرد.»

آیا فرشته در گوش تو چیزی گفت که روی اسبهای خاکستری

شرط‌بندی کنی و آیا می‌دانستی که در دور آخر مسابقه یکی از اسبهای سیاه سکندری خواهد خورد و نظم افراد تیم ما را به هم خواهد ریخت و سرانجام پیروزی نصیب اسبهای خاکستری خواهد شد بی‌آنکه استحقاقش را داشته باشند؟»

آرکاد لبخندی زد و با بزرگواری کنایه‌ او را نادیده گرفت و گفت «چه دلیلی دارد که خیال کنیم فرشته نیکی و خوشبختی این همه به شرط‌بندی انسانها در مسابقات اسب‌دوانی علاقه‌مند باشد؟ از نظر من او رب‌النوع عشق و عظمت است که از کمک به افراد نیازمند و پاداش دادن به افراد شایسته لذت می‌برد. من نیز می‌خواهم که او را پیدا کنم، نه بر سر میزهای قمار و یا در مسابقات اسب‌دوانی که اشخاص پولهای خود را بیش از آنچه می‌برند، می‌بازند. بلکه در جاهای دیگری که تلاشهای انسانی، ارزشمندتر و شایسته پاداش بیشتر باشد.

در کشاورزی، تجارت شرافتمندانه، و همهٔ مشاغل، فرصتی برای انسان هست که بر اثر تلاشهای خود و یا انجام معاملات، سود ببرد. ممکن است همیشه انسان پاداش نگیرد، زیرا که گاهی در قضاوت اشتباه می‌کند و گاهی هم طوفان و یا سایر عوامل جوی، زحمات او را بر باد می‌دهد. اما کسی که پشتکار داشته باشد، معمولاً سود می‌برد. علت آن است که احتمال سود بردن همیشه به نفع اوست.

اما وقتی کسی وارد بازی می‌شود موضوع برعکس است زیرا که احتمال بردن همیشه به زیان اوست و همیشه به سود کسی است که قمارخانه را می‌چرخاند. شغل او اقتضا می‌کند که طرحی را بریزد تا سود معینی از سکه‌های شرط‌بندی شده توسط بازیکنان، نصیب او شود. بیشتر بازیکنان نمی‌دانند که سود صاحب قمارخانه همیشه بطور مطمئن تأمین می‌شود، اما به برد آنها هیچ اطمینانی نیست.

به عنوان مثال کسانی را که روی طاس شرط‌بندی می‌کنند در نظر می‌گیریم. هر بار که طاس می‌ریزیم روی یکی از شش طرف طاس، شرط می‌بندیم. اگر طرف قرمز بیاید مدیر بازی چهار برابر مبلغ شرط‌بندی را به

ما می‌دهد. اما هر یک از پنج طرف دیگر که بیاید پول خود را می‌بازیم. بدین ترتیب با هر بار طاس ریختن پنج احتمال باخت و چهار احتمال برد وجود دارد. زیرا اگر رنگ قرمز بیاید چهار برابر مبلغ شرط‌بندی را می‌گیریم. پس مدیربازی می‌تواند انتظار داشته باشد که در پایان شب سود او معادل یک پنجم تمام سکه‌هایی باشد که شرط‌بندی شده‌اند. آیا فکر می‌کنید کسی که وارد کار قماربازی می‌شود به جز در موارد نادر و استثنایی شانس برای برد دارد؟»

یکی از شاگردان گفت «با وجود این کسانی هستند که مبالغ قابل توجهی را برده‌اند.»

آرکاد پاسخ داد «کاملاً درست است و کسانی هم می‌برند. با وجود این، این سؤال برای من پیش آمده است که آیا پولی که از چنین راههایی به دست می‌آید ارزشی دائمی برای آن افراد خوشبخت ایجاد می‌کند؟ بسیاری از مردان موفق بابل جزو دوستان و آشنایان من هستند و مع‌ذالک نمی‌توانم در میان آنها یک نفر را نام ببرم که موفقیت خود را در چنین جاهایی آغاز کرده باشد.

شما که امشب در اینجا گرد آمده‌اید افراد بیشتری از شهروندان فراوان ما را می‌شناسید. من بسیار علاقه‌مندم که بدانم چند نفر از شهروندان موفق ما به میزهای قماربها می‌دهند و توفیق خود را مرهون آن می‌دانند. اگر از هر یک از شما بخواهم افرادی را که می‌شناسید نام ببرید، چه خواهید گفت؟»

پس از سکوتی طولانی یک نفر به سخن درآمد و گفت «آیا پرسش تو شامل قمارخانه داران هم می‌شود؟»

آرکاد پاسخ داد «اگر کس دیگری به نظرتان نمی‌رسد و اگر هیچ یک از شما چنین کسی را نمی‌شناسد پس چطور است که درباره خود سخن بگویید؟ آیا در این جمع کسی هست که همیشه برده باشد و بخواهد دیگران را اندرز دهد که درآمد خود را از چنین راهی به دست آورند؟»

از عقب کلاس زمزمه‌هایی بلند شد و کم‌کم صدای خنده از همه کلاس

شنیده شد. آرکاد به دنبال سخنان خود گفت «به نظر می‌رسد نباید در چنین جاهایی که فرشته ظاهراً بطور مکرر رفت و آمد می‌کند در جستجوی خوشبختی باشیم. پس بیایم آن را در جای دیگر جستجو کنیم. ما خوشبختی را در پیدا کردن کیفهای گمشده نیافتیم. بر سر میزهای قمار نیز آن را پیدا نکردیم. اما در مورد مسابقات اسب‌دوانی باید اعتراف کنم که تاکنون میزان باخت من بسیار بیشتر از برد بوده است.

اکنون به معاملات و امور بازرگانی می‌پردازیم. در یک تجارت سودبخش، آیا طبیعی این است که آن را ناشی از خوش اقبالی بدانیم، یا اینکه آنرا نتیجه و پاداش تلاشهای خود به شمار آوریم؟ عقل من حکم می‌کند که باید موضوع خوش شانسی را کنار بگذاریم. شاید هم فرشته اقبال، واقعاً به ما کمک می‌کند، در حالی که ما قدر او را نمی‌دانیم. آیا کسی در این باره نظری دارد؟»

پس از آن، تاجر سالمندی برخاست و لباس سفید و آراسته‌اش را مرتب کرد و سپس گفت «با اجازه شما آرکاد محترم، و دوستان گرامی، من نظری دارم. شما گفتید که در موفقیت‌های بازرگانی باید صنعت و توانائیهای خودمان را معتبر بدانیم. اما گاهی اتفاق می‌افتد که در لحظه‌ای که نزدیک است به پیروزی برسیم، موفقیت از ما می‌گریزد. اتفاقی است که اگر بیفتد، سود سرشاری نصیبمان خواهد شد. واقعه نادری است که اگر عملاً اتفاق بیفتد، از شاخص‌ترین نمونه‌های خوش اقبالی به حساب خواهد آمد. از آنجاکه آن اتفاق عملاً واقع نشده است، نمی‌توانیم آن را پاداش تلاشهای خود به حساب آوریم. بنی‌شک بسیاری از کسان که در این محل حضور دارند چنین اتفاقی برایشان افتاده است.»

آرکاد گفت «برداشت خردمندانه‌ای است. آیا در میان شما کسی هست که خوشبختی تا یک قدمی او آمده و آنگاه فرار کرده باشد؟»

خیلی از دست‌ها بالا رفت و دست همان تاجر نیز جزو آنها بود. آرکاد رو به او کرد و «گفت چون این موضوع را تو مطرح کردی، لذا ما مایلیم که ابتدا داستان تو را بشنویم.»

وی دوباره آغاز سخن کرد و گفت «من با کمال میل به شرح داستانی می‌پردازم که چگونه ممکن است اقبال و خوشبختی تا این درجه به کسی نزدیک شود و سپس از دست او فرار کند و آن شخص زیان ببیند و سپس پشیمان شود.

سالها پیش، هنگامی که جوان بودم، تازه ازدواج کرده و زندگیم رونق گرفته بود، روزی پدرم نزد من آمد و با اصرار از من خواست که در یک سرمایه‌گذاری شرکت کنم. پسریکی از دوستانش متوجه شده بود که یک قطعه زمین بایر خارج از باروی شهر وجود دارد و چون سطح این زمین بالاتر از کانالهای آبیاری بود لذا امکان رساندن آب به آن وجود نداشت. پسر دوست پدر من طرحی داشت که ابتدا این زمین را (به قیمت ارزان) بخرد و آنگاه به وسیله سه چرخ چاه که می‌توانست با نیروی گاو بچرخد، آب حیاتبخش را بر زمین حاصلخیز، سوار کند. سپس در نظر داشت که آن زمین را قطعه‌بندی کند و آن قطعات را به منظور سبزی‌کاری به اهالی شهر بفروشد.

پسر دوست پدر من برای تکمیل این طرح، پول کافی نداشت. او نیز مانند من جوانی بود که اندوخته متوسطی داشت. پدرش نیز مانند پدر من صاحب خانواده‌ای پرجمعیت بود و دست تنگ. لذا تصمیم گرفته بود که علاقه افراد دیگری را به سرمایه‌گذاری در این طرح، جلب کند تا این که یک گروه دوازده نفره تشکیل شود و هر یک از آنها یک دهم درآمد خود را به مشارکت بگذارد تا زمانی که آن زمین آماده فروش شود. آنگاه هرکسی به نسبت سرمایه خود، از فروش آن زمین سود ببرد.

پدرم به من گفت «پسرم، تو اکنون در آغاز جوانی هستی. من قلباً مایلم که تو ملکی از خودت داشته باشی و در میان مردان فردی محترم شوی. من امیدوارم که از دانش و تجربه من استفاده کنی و از اشتباهایی که بر اثر بی‌فکری مرتکب شده‌ام عبرت بگیری»

گفتم «پدر، من هم با شوق بسیار، آرزومند موفقیتیم.»

«پس به اندرز من گوش کن و همان کاری را بکن که من می‌بایست در

جوانی می‌کردم. یک دهم از درآمدت را در این کار، سرمایه‌گذاری کن. با این پول و درآمدهایی که در آینده خواهی داشت می‌توانی پیش از آن که به سن و سال من برسی، ملک ارزشمندی برای خودت داشته باشی.»

گفتم «پدر، سخنان تو از روی عقل است. من بسیار مشتاقم که ثروتمند شوم. اما مخارج من بسیار است و لذا تردید دارم که فعلاً به اندرز تو عمل کنم. من جوانم و وقت و فرصت بسیار است.»

گفت «من هم وقتی به سن تو بودم همین‌گونه فکر می‌کردم. اما می‌بینی که سالهای بسیار، گذشته است و من همچنان در آغاز راهم.»

گفتم «پدر، زمانه عوض شده است و من اشتباههای ترا تکرار نخواهم کرد.»

گفت «فرزندم، اکنون فرصت و امکانی برای تو پیدا شده است. بخت این را یافته‌ای که به ثروت برسی من از تو می‌خواهم که در این کار، تأخیر نکنی. فردا صبح، نزد پسر دوست من برو و با او شریک شو و ده درصد درآمدت را به مشارکت بگذار. فردا بی‌درنگ نزد او برو. بخت و اقبال، منتظر کسی نمی‌ماند. امروز اینجاست و فردا می‌رود. پس در این کار، درنگ مکن!»

علی‌رغم نصیحت پدرم، در آن کار تأخیر کردم. پیشه‌وران لباسهای زیبا و تازه‌ای را از شرق آورده بودند و من و همسر خوب و زیبایم تصمیم گرفتیم که هر کدام یک دست لباس تازه داشته باشیم. اگر می‌خواستیم وارد آن سرمایه‌گذاری شوم، ناچار باید خودم را از داشتن آن لباسها و چیزهای خوب دیگری که هوس می‌کردیم، محروم کنم. من آن قدر در تصمیم‌گیری تأخیر کردم که دیر شد و آنگاه بود که بسیار پشیمان شدم. سود آن شرکت خیلی بیش از آن شد که سهامداران فکر می‌کردند. این بود داستان من، که گذاشتم بخت و اقبال از چنگم فرار کند.»

مرد بیابانی سیاه چرده‌ای که در جمع نشسته بود گفت «این داستان نشان می‌دهد چگونه بخت و اقبال منتظر می‌ماند و به سراغ کسانی می‌رود که از فرصتها استفاده می‌کنند. بدست آوردن اموال و املاک،

همیشه نقطه شروعی دارد و ممکن است با چند سکه طلا یا نقره آغاز گردد که انسان از محل درآمد خود آن را کنار می‌گذارد و سرمایه‌گذاری می‌کند. خود من دامدار هستم و ثروت من از زمانی آغاز شد که هنوز کودک بودم و با خرج یک سکه نقره، گوساله‌ای خریدم. این اولین سرمایه‌گذاری من بود و بسیار برایم اهمیت داشت. بخت و اقبال، این است که انسان روزی آغاز به سرمایه‌گذاری کند و مالک چیزی شود. این قدم، بسیار مهم است و اول باعث می‌شود که شخص، به جای این که تنها از محل دسترنج خود درآمد داشته باشد، از محل درآمد خود نیز کسب درآمد کند. بعضی‌ها، خوشبختانه این قدم اول را در جوانی برمی‌دارند و لذا از حیث مالی، از افرادی که دیر شروع کرده‌اند و یا مانند پدر بد اقبال دوست تاجرمان، هرگز این قدم را برنداشته‌اند، جلو می‌افتند.

مسلماً اگر دوست تاجرمان در آغاز جوانی که فرصتی هم برایش پیش آمده بود این قدم اول را برمی‌داشت، امروزه از مواهب بیشتری برخوردار بود، و اگر دوست پارچه‌بافمان که امروز، بخت به سراغش آمده است از فرصت استفاده کند و این قدم اول را بردارد، در آینده به ثروت بزرگتری دست خواهد یافت.»

غریبه‌ای از گوشه دیگر کلاس گفت «متشکرم! من نیز مایلم سخنی بگویم. من اهل شام هستم و نمی‌توانم به خوبی به زبان شما تکلم کنم. من دلم می‌خواهد بر روی این دوست تاجرمان نامی بگذارم. شاید فکر کنید که این نام یا لقب، مؤدبانه نیست. با وجود این من مایلم که او را چنین بنامم. اما افسوس که من کلمه مناسب را نمی‌دانم و اگر بخواهم که آنرا به زبان شامی بگویم، شما متوجه نمی‌شوید. پس لطفاً یکی از حضار محترم به من کمک کند و بگوید در زبان شما به کسی که فرصتهای خوب را از دست می‌دهد چه می‌گویند؟»

یک نفر گفت «سهل انگار»

مرد شامی گفت «بله او چنین است. هنگامی که فرشته بخت به سراغش می‌آید، از فرصت استفاده نمی‌کند. او صبر می‌کند. می‌گوید فعلاً

کارم زیاد است. وقت ندارم با تو سخن بگویم. فرشته اقبال، منتظر کسانی که دفع الوقت می کنند نمی شود. در نظر او کسی که می خواهد خوشبخت شود باید سریعتر قدم بردارد. کسی که فرشته بخت به سراغش می آید، اگر با سرعت قدم بردارد، سهل انگار بزرگی است، نظیر همین دوست تاجرما.»

مرد تاجر برخاست و در پاسخ خنده حضار، تعظیمی از روی خوش طبعی کرد و گفت «درود من به تو، ای غریبه ای که در درون دروازه های شهر ما هستی و در گفتن حقیقت ذره ای تردید نمی کنی.»

آرکاد گفت «اکنون بد نیست قصه دیگری را در زمینه استفاده از فرصتها بشنویم. آیا کسی تجربه ای در این باره دارد؟»

مرد سرخ پوش میانسالی برخاست و گفت «آری من چنین تجربه ای دارم. کار من، خرید و فروش حیوانات است و بیشتر اسب و شتر و گاهی هم گوسفند معامله می کنم. داستانی که هم اکنون می خواهم برایتان نقل کنم نشان می دهد که چگونه یک شب بخت به طور غیرمنتظره به سراغ من آمد. شاید به همین دلیل هم بود که از دستم در رفت. در این مورد قضاوت را به شما واگذار می کنم. یک شب که پس از ده روز سفر و جستجو برای خرید شتر، دلخسته و مأیوس برگشته بودم، دروازه های شهر را بسته و قفل شده یافتم و این موضوع مرا بسیار خشمگین ساخت. در حالی که کارگران من مشغول برافراشتن چادر بودند و ما نه آب داشتیم و نه غذای کافی، متوجه کشاورز پیری شدم که او نیز مثل ما پشت دروازه بسته مانده بود.

وقتی به او نزدیک شدم به من گفت «آقای محترم، ظاهر شما نشان می دهد که به کار خرید و فروش اشتغال دارید. اگر چنین است من مایلم که بهترین گله های گوسفند را که در اختیار دارم به شما بفروشم. متأسفانه همسر خوب من بیمار و تبار و بستری است و من باید هر چه زودتر برگردم. اگر شما گوسفندان مرا بخرید من و کارگرانم می توانیم شترها مان را بار کنیم و بی درنگ برگردیم.»

هوا چنان تاریک بود که من گوسفندان را نمی‌دیدم اما صدای بعبع آنان حاکی از آن بود که تعدادشان باید زیاد باشد. من که ده روز وقت خود را در جستجوی شتر تلف کرده بودم و موفق به خرید نشده بودم از این پیشنهاد خوشحال شدم. از آنجا که دلوپس و مشوش بود، قیمت بسیار مناسبی را پیشنهاد کرد. من پذیرفتم زیرا می‌دانستم که کارگران من می‌توانند صبح روز بعد گوسفندان را به داخل شهر ببرند و آن را با سود قابل ملاحظه‌ای بفروشند.

معامله صورت گرفت و من به کارگرانم دستور دادم که مشعل بیاورند تا بتوانیم گوسفندان را که به گفته کشاورز به نهصد رأس بالغ می‌شد بشماریم. دوستان عزیز نمی‌خواهم شما را در دسر دهم و بگویم شمردن آن همه گوسفند تشنه و خسته و ناآرام چقدر مشکل بود. معلوم شد که انجام این کار در آن شرایط ممکن نیست. لذا به کشاورز گفتم آنها را روز بعد که هوا روشن شد می‌شمارم و پولش را می‌پردازم.

او با التماس گفت «خواهش می‌کنم آقای محترم، من حاضرم که فعلاً گوسفندان را به دو سوم قیمتی که گفتم به شما واگذار کنم به شرط آن که پولش را هم اکنون بدهید تا بتوانم هر چه زودتر برگردم. من یکی از باسوادترین و باهوش‌ترین کارگرانم را نزد شما می‌گذارم تا در کار شمردن گوسفندان کمک کند. او کاملاً طرف اعتماد است و شما می‌توانید فردا پس از شمردن گوسفندان مابقی پول را به او بدهید.»

اما من کله شقی کردم و از دادن پول در آن شب امتناع نمودم. صبح روز بعد پیش از آن که بیدار شوم دروازه‌های شهر باز شد و چهار خریدار گله از شهر آمدند. آنان بسیار مشتاق بودند که گوسفندان را ولو به قیمت گران بخرند زیرا شهر از طرف دشمن در خطر محاصره بود و غذا کمیاب شده بود. سرانجام گوسفندان را به سه برابر قیمتی که آن کشاورز در نظر داشت از او خریدند. و این نمونه‌ای از اقبال بود که به سراغ من آمد و از دستم فرار کرد.»

آرکاد گفت «داستانی غیرعادی بود. به نظر شما چه نتیجه‌ای می‌توان

از آن گرفت؟»

سراج محترمی گفت «این که وقتی دانستیم معامله‌ای مناسب و معقول است بلافاصله پرداخت را انجام دهیم. اگر انجام معامله به سود ما باشد نباید اجازه دهیم که ضعفهای ما و یا کسان دیگر معامله را به هم بزنند! ما موجودات فناپذیر، همیشه دستخوش تغییر هستیم! افسوس که ما غالباً هنگامی که نظرمาน درست است، تغییر عقیده می‌دهیم. وقتی که در اشتباه هستیم کله‌شقی می‌کنیم و هنگامی که حق با ماست دچار تردید می‌شویم و فرصت را از دست می‌دهیم. من همیشه بهترین قضاوت خود را در نظر اول انجام می‌دهم. با وجود این برایم همیشه مشکل است معامله‌ای را که به نظرم مناسب می‌آید فوراً به انجام رسانم. به این جهت و برای اینکه بر ضعف خود چیره شوم بلافاصله بیعانه و یا تمام بهای کالا را می‌دهم. این موضوع باعث می‌شود که بعدها کمتر تأسف بخورم و فکر نکنم که شانس خوبی را از دست داده‌ام.»

مرد شامی بار دیگر از جا برخاست و گفت «متشکرم! من باز هم سخنی دارم. این داستانها بسیار به هم شبیه‌اند. همیشه فرصتها به یک علت از دست می‌روند. هر بار فرشته خوشبختی طرح خوبی را برای فرد سهل‌انگار می‌آورد. او نیز همیشه تردید می‌کند و نمی‌گوید که اکنون بهترین موقع است و باید هر چه زودتر از فرصت استفاده کنم. چگونه ممکن است کسی به این طریق موفق شود؟»

مرد مال فروش گفت «سخنان حکیمانه‌ای گفتی دوست من. در هر دو داستان بخت از فرد سهل‌انگار گریخت. اما این موضوع غیرعادی نیست. روح سهل‌انگاری در همه انسانها هست. ما آرزو می‌کنیم که ثروتمند شویم. اما چه بسا هنگامی که فرصتی در اختیارمان قرار می‌گیرد روح سهل‌انگاری از درون ما را به تأخیر و مسامحه تشویق می‌کند و ما نیز می‌پذیریم و با حرف شنوی از این روح، به صورت بدترین دشمنان خود درمی‌آییم!»

هنگامی که جوان بودم این کلمه دراز «سهل‌انگاری» را که دوست

شامی ما از آن خوشش آمده است نمی دانستم و فکر می کردم که اگر معامله سودبخشی را از دست می دهم، در درجه اول به خاطر قضاوت غلط است. بعداً نتیجه گرفتم که علت آن کله شقی من است. سرانجام دریافتم که علت اصلی، نوعی عادت است که بدون آن که نیازی به تأخیر باشد و در جایی که باید دست به عمل بزنیم و فوری و قاطعانه تصمیم بگیریم در این کار مسامحه می کنیم؛ وقتی این موضوع را کشف کردم از این عادت بسیار متنفر شدم و همانند یک الاغ وحشی که آن را از ارابه خلاص کنند خود را از شر این دشمن موفقیت خلاص کردم.»

مرد شامی به سخن درآمد و گفت «متشکرم! مایلم که از آقای تاجر سوالی بکنم. تو لباسهای زیبا می پوشی، و ظاهر آراسته تو شباهتی به اشخاص فقیر ندارد. در ضمن، مانند افراد موفق سخن می گویی. به ما بگو که وقتی آن روح سهل انگاری می خواهد ترا وسوسه کند، آیا تسلیم آن می شوی؟»

تاجر گفت «من نیز مانند دوست مال فروشمان، متوجه این عادت مسامحه شده و بر آن غلبه کرده ام. برای من ثابت شده است که این عادت دشمن من است و همیشه مراقب و منتظر فرصت است تا تلاشهای مرا خنثی کند. داستانی را که بیان کردم، نظایر فراوان داشته است و نمونه های زیادی را می توانم ذکر کنم که به خاطر این عادت، چه فرصتهایی را از دست داده ام. همین که متوجه این عادت شویم، غلبه بر آن دشوار نخواهد بود. هیچکس از روی قصد، به دزدان اجازه نمی دهد که به انبار غله او دستبرد زنند. همین طور هیچکس از روی قصد به دشمن اجازه نمی دهد که مشتریان او را پراکنده سازد و یا منافع او را نابود کند. من پس از آن که متوجه شدم که این گونه اعمال دشمن من هستند، قاطعانه با آنها مبارزه کردم و پیروز شدم. پس هر کس که آرزو دارد از گنجینه های غنی بابل سهمی ببرد، باید بر روح سهل انگاری حاکم شود.

ای آرکاد، تو در این باره چه می گویی؟ از آنجا که تو ثروتمندترین مرد بابلی، خیلیها تو را خوشبخت ترین مرد بابل می شناسند. آیا تو هم با من

هم عقیده‌ای که هیچکس به حد اعلای موفقیت نمی‌رسد، مگر این که روح سهل‌انگاری را در درون خود کاملاً شکست دهد؟»

آرکاد پذیرفت و گفت «همچنین است که تو می‌گویی. من در طول حیات طولانی خود، نسلهایی را دیده‌ام که از پشت نسلهایی پدید آمده و در راههای بازرگانی، علم و تربیت که موجب موفقیت در زندگی می‌شود قدم نهاده‌اند. همه این افراد فرصتهایی را در اختیار داشته‌اند. بعضی‌ها از این فرصتها استفاده کرده و به طور ثابت، در جهت تامین عمیق‌ترین آرزوهای خود، حرکت کرده‌اند. بعضی دیگر دچار تردید و تزلزل شده و عقب افتاده‌اند.»

آرکاد رو به پارچه‌باف کرد و گفت «تو پیشنهاد کردی که درباره بخت و اقبال مباحثه کنیم. اکنون بگو که نظر خودت در این باره چیست»

پارچه‌باف پاسخ داد «من اکنون به موضوع خوشبختی با دید بهتری نگاه می‌کنم. قبلاً فکر می‌کردم که خوشبختی، حالت مطلوبی است که باید برای انسان اتفاق بیفتد، بی آن که خود شخص تلاش و کوششی در این باره کرده باشد. اکنون متوجه شدم این حالت، چیزی نیست که کسی آن را به خود جلب کند. از بحثی که داشتیم به آن نتیجه رسیدم که خوشبختی، یعنی این که از فرصتها استفاده کنیم. پس، در آینده تلاش خواهم کرد که اگر چنین فرصتهایی برایم پیش آمد، حداکثر استفاده را از موقعیت بکنم.»

آرکاد پاسخ داد «تو حقایقی را که ضمن این بحث بیان شد به خوبی دریافته‌ای. خوشبختی و اقبال، غالباً به دنبال فرصتها پیدا می‌شود و کمتر اتفاق می‌افتد که به صورتی دیگر تظاهر کنند. دوست تاجر ما، اگر از فرصتی که رب النوع خیر و برکت در اختیار او گذاشته بود، استفاده می‌کرد، به خوشبختی بزرگی دست یافته بود. همین‌طور، دوست مال‌فروش ما اگر معامله خریدگله را تمام می‌کرد و با سود قابل ملاحظه‌ای گوسفندان را می‌فروخت، شانس خوبی را نصیب خود می‌کرد.

ما این بحث را دنبال کردیم تا وسیله‌ای برای جلب فرشته خوشبختی

مردان عمل، مورد لطف رب النوع خوشبختی هستند

پنج قانون طلایی

«کیسه‌ای است پر از طلا، و لوحه‌ای گلی که بر آن کلمات حکیمانه‌ای نوشته‌اند. اگر حق انتخاب یکی از آنها را به شما بدهند، کدام را انتخاب می‌کنید؟»

در زیر نور لرزان آتشی که از بوته‌های دشت فراهم آمده بود، برقی از کنجکاوی در چهره آفتاب سوخته شنوندگان درخشید.

هر بیست و هفت نفر با هم گفتند «طلا، طلا»

کلاباب^۱ پیر، لبخند زیرکانه‌ای زد. آنگاه دست خود را بلند کرد و به دنبال سخن خود گفت:

«گوش کنید. صدای سگان وحشی را که از دور دست می‌آید بشنوید. زوزه و ناله آنها برای این است که از گرسنگی لاغر و لندوک شده‌اند. اما اگر غذای خوب به آنها بدهید چه می‌کنند؟ با تکبر راه می‌روند و به جان هم می‌افتند، بی آنکه به فکر باشند که فردایی هم هست.

فرزندان آدم نیز چنینند. اگر آنها را بین دانش و ثروت مخیر کنید چه می‌کنند؟ از حکمت و دانش چشم می‌پوشند و پول را تلف می‌کنند. و چون فردا آمد، شیون سر می‌دهند که پولشان تمام شده است.

۵ طلا از آن کسانی است که قواعد تحصیل ثروت را بدانند و آن را مراعات کنند.»

در این هنگام، کلاباب دامن ردای سفیدش را بر روی پاهای لاغرش جمع کرد، زیرا شب سردی بود و باد می وزید. وی چنین ادامه داد: از آن جا که در این سفر طولانی با وفاداری به من خدمت کرده اید و چون از شترهای من به خوبی پرستاری کرده بدون شکوه و شکایت و با زحمت بسیار آنها را از میان شنهای سوزان صحرا عبور داده اید و همچنین شجاعانه با راهزنانی که قصد دستبرد به مال التجاره مرا داشتند جنگیده اید لذا امشب موضوع پنج قانون طلایی را برای شما فاش می کنم و این داستانی است که پیش از این هرگز نشنیده اید.

«پس با کمال دقت گوش فرا دهید و به کلماتی که می گویم توجه کنید زیرا اگر معنی آنها را دریابید و به آن عمل کنید در روزهای آینده ای که فرا خواهد رسید صاحب طلای بسیار خواهید شد.»

در این هنگام او سکوت کرد. بر سقف لاجوردی آسمان بابل ستارگان پرتوافشانی می کردند. در پشت سر جمع، شبج چادرهایی که در دشت برافراشته بودند و برای محافظت در برابر طوفانهای کویری طنابهای آنها را کاملاً محکم کرده بودند دیده می شد. در نزدیکی آنان رمه ای از شتران زانو زده بودند و بعضی از آنان به نشخوار مشغول بودند و بعضی دیگر صداهای خشن و ناخوشایندی از دهان و بینی خود خارج می کردند.

کسی که سرپرستی عدل بندی مال التجاره را برعهده داشت گفت «ای کلاباب تو تاکنون داستانهای نیکوی بسیاری را برای ما گفته ای و ما انتظار داریم که با عقل و دانش خود ما را راهنمایی کنی، زیرا خدمتی که نسبت به تو عهده دار شده ایم، فردا به پایان خواهد رسید.»

«من تاکنون از ماجراهای عجیبی که در سرزمینهای دور برایم اتفاق افتاده است با شما سخن گفته ام. اما امشب می خواهم برای شما از عقل و دانش آرکاد، این ثروتمند دانا سخن بگویم.»

سرپرست عدل بندی گفت «ما درباره او داستانهای بسیاری شنیده ایم، زیرا او ثروتمندترین فردی است که تاکنون در شهر بابل زیسته است.»
«او ثروتمندترین مرد بابل بود و در زمینه پول و طلا دانشی داشت که

پیش از او کسی آن علم و دانایی را نداشته است. امشب می‌خواهم داستانی از دانایی او بگویم که سالها پیش در نینوا هنگامی که نوجوانی بیش نبودم آن را از پسرش نوماسیر^۱ شنیده‌ام.

من و اربابم یک شب راه درازی را طی کردیم تا به قصر نوماسیر رسیدیم. من به اربابم کمک کردم تا بسته بزرگی از قالیچه‌های گرانبها را به نزد نوماسیر ببریم تا اینکه او آنها را بیازماید و از نظر رنگ و طرح بپسندد. سرانجام او خشنود شد و به ما فرمان داد تا با او بنشینیم و نوشابه‌ای از آب‌انگور به ما تعارف کرد که بوی خاصی داشت و معده‌ام را گرم کرد. زیرا که من به نوشیدن چنان نوشابه‌هایی عادت نداشتم.

سپس او داستانی از دانش عظیم پدرش آرکاد نقل کرد که من اکنون آن را به شما می‌گویم.

چنانکه می‌دانید در شهر بابل رسم بر این است که فرزندان اشخاص ثروتمند با والدین خود زندگی می‌کنند و انتظار می‌کشند تا اموال آنان را به ارث ببرند. آرکاد با این رسم موافق نبود و لذا هنگامی که نوماسیر به سن رشد رسید در پی او فرستاد و به او چنین گفت.

«فرزندم، آرزوی من این است که تو نیز همچون من در زندگی خود موفق شوی. اما باید ابتدا ثابت کنی که برای اداره عاقلانه ثروت شایستگی داری. لذا انتظار دارم که بروی و دور جهان بگردی و نشان دهی که می‌توانی طلای بسیار بدست آوری و در میان مردان فردی محترم باشی.

برای شروع دو چیز را به تو می‌دهم که خود من در جوانی و هنگامی که می‌خواستم به جمع‌آوری مال، آغاز کنم از آنها محروم بودم. اول اینکه کیسه‌ای از طلا به تو می‌دهم. اگر آن را عاقلانه صرف کنی پایه‌ای برای موفقیت آتی تو خواهد بود.

دوم اینکه لوحه‌ای گلی به تو می‌دهم که بر روی آن پنج قانون طلایی برای جمع‌آوری ثروت نوشته شده است و اگر آنها را خوب درک کنی و

عمل نمایی لیاقت و شایستگی و تأمین مالی را برای به ارمغان خواهند آورد.

پس برو و تا ده سال دیگر برنگرد و آن گاه بیا و به من بگو که در این مدت چه کرده‌ای. اگر لیاقت خود را ثابت کردی در آن صورت تو را وارث اموال خویش خواهم کرد و در غیر این صورت آن را به روحانیون خواهم بخشید تا از خدایان برای من طلب رحمت کنند.»

پس نوماسیر کیسه طلا و لوحه گلی را که با دقت در پارچه‌ای ابریشمی پیچیده شده بود برداشت و با یک اسب و یک غلام براه خود رفت. ده سال گذشت و نوماسیر طبق قول و قرار خود به خانه پدری برگشت. ضیافت بزرگی به افتخار او داده بودند که بسیار از دوستان و بستگان او در آن دعوت داشتند. پس از آن که میهمانی به پایان رسید پدر و مادر او هر یک بر تختهایی که در دو طرف تالار گذاشته بودند تکیه زدند و نوماسیر در برابر آنان ایستاد تا طبق قولی که به پدر داده بود گزارش عملکرد مالی خود را به آنان بدهد.

شب بود و فضای نیمه‌روشن اتاق از دود و بوی روغنی که در چراغها ریخته بودند پر شده بود. غلامان که لباسهایی به رنگ سفید در بر داشتند مرتباً با بادبزنیایی که از الیاف نخل بافته بودند آنها را باد می‌زدند و هوای دم کرده تالار را جا به جا می‌کردند. صحنه اتاق رنگ اشرافیت داشت. همسر نوماسیر و دو پسر خردسالش همراه با دوستان و سایر اعضای خانواده بر مخده‌هایی که پشت سر آنان بود تکیه زده با اشتیاق آماده شنیدن بودند.

نوماسیر با نهایت احترام لب به سخن گشود و گفت: «من در برابر تدبیر تو سرتعظیم فرو می‌آورم. ده سال پیش که در آستانه رسیدن به سن مردانگی بودم تو به من فرمان دادی که بروم و در میان مردان سر بلند کنم، نه اینکه چشم به ثروت تو داشته باشم.

تو در نهایت سخاوت بخشی از طلای خود را به من دادی و با نهایت بخشندگی مرا از دانش خود بهره‌مند ساختی. اما در مورد طلا باید بگویم

که افسوس! آن را بسیار بد خرج کردم. در واقع آن پول همچون خرگوشی وحشی از میان دستان بی تجربه من گریخت.»
 پدر با بزرگ منشی لبخندی زد و گفت «پسرم به قصه خود ادامه بده زیرا که مشتاقم تا تمام جزئیات آن را بشنوم»
 «من تصمیم گرفتم که به نینوا بروم، زیرا که شهری در حال رشد بود و به عقیده خودم ممکن بود فرصتهایی را در آن جا پیدا کنم. پس به کاروانی پیوستم و در میان افراد آن دوستان زیادی پیدا کردم. در میان آنان دو مرد خوش صحبت بودند که هر یک از آنها صاحب اسبی بادپا به رنگ سفید و بسیار زیبا بود.

در طول سفر به طور محرمانه برایم گفتند که در شهر نینوا مرد ثروتمندی زندگی می کند که صاحب اسبی تندرو است و تاکنون هیچ اسبی نتوانسته است از آن سبقت بگیرد. صاحب اسب معتقد است که در حال حاضر هیچ اسبی نمی تواند سریعتر از اسب او بدود. لذا مبلغ کلانی را شرط بندی کرده است که اگر یکی از اسبان بابلی بتواند بر اسب او پیشی بگیرد آن مبلغ را به صاحب اسب بدهد. دوستان من می گفتند که اسب آن شخص در مقایسه با اسبان ما یا بوی بارکشی بیش نیست و ما به راحتی می توانیم آن را شکست دهیم.

دوستان من لطف بسیاری کردند و اجازه دادند تا در این شرط بندی سهیم شوم. من کاملاً تحت تأثیر نقشه آنان قرار گرفته بودم.

اسبان ما شکست سختی خوردند و من در این مسابقه طلای بسیاری را از کف دادم. بعدها فهمیدم که آن دو نفر شیادانی نابکار بودند که مرتباً با کاروانیان سفر می کردند تا قربانیانی مانند مرا به دام اندازند. و دانستم آن مردی که اهل نینوا بود نیز شریک آنها بوده و مبالغی را که در شرط بندی می برده است با آنها تقسیم می کرده است. این شیادی موزیانه به من آموخت که بیشتر مراقب خود باشم.

به زودی درسی دیگر آموختم که آن نیز به همان اندازه دردناک بود. در کاروان ما جوان دیگری بود که به زودی با او صمیمی شدم. او نیز همچون

من پدر ثروتمندی داشت و به نینوا می‌رفت که در آنجا محیط مناسبی پیدا کند. پس از آن که در شهر سکنی گرفتیم به من گفت که یکی از بازرگانان شهر به رحمت خدا رفته است و می‌خواهند دکان و کالاهای ارزشمند او را به قیمت نازلی به فروش رسانند. او پیشنهاد کرد که آن مال را مشترکاً بخریم اما گفت که باید برای آوردن پول به بابل برگردد و پیشنهاد کرد که من با پولی که دارم همه آن مال را بخرم تا او پس از بازگشت از بابل سهم خود را بپردازد.

سفر او به بابل بسیار طول کشید و در این مدت معلوم شد که آن خرید عاقلانه نبوده بلکه پول خود را ابلهانه خرج کرده‌ایم. سرانجام از آمدن او مأیوس شدم. اما تجارت و سرمایه ما نابود شده بود و اجناس غیرقابل فروشی روی دستمان مانده بود و پول برای خرید کالاهای بهتر نداشتیم. ناچار آنچه را که باقی مانده بود به بهای اندکی به یک نفر فلسطینی فروختم.

پس از آن، ای پدر، روزهای سختی بر من گذشت. به جستجوی کار بر آمدم و پیدا نکردم زیرا که نه مال التجاره‌ای داشتم و نه حرفه‌ای می‌دانستم که از آن راه درآمدی داشته باشم، پس اسب خود را فروختم. غلام خود را فروختم. و لباسهای اضافی خود را نیز به فروش رساندم تا بلکه بتوانم غذایی برای خوردن و جایی برای خفتن پیدا کنم. اما به روزهای شوم زندگی خود نزدیک‌تر می‌شدم.

در آن روزهای تلخ به یاد آوردم که تو ای پدر به من اعتماد کردی. تو مرا فرستادی که مرد بشوم و من نیز آن را به تو قول دادم.

در این هنگام یادم آمد که لوحه‌ای را به من داده بودی و بر روی آن لوحه پنج قانون طلایی را حک کرده بودی، پس از آن با نهایت دقت کلمات حکیمانه‌ای را که بر آن لوحه نوشته بود مطالعه کردم و دانستم که اگر از ابتدا به دنبال دانش رفته بودم ثروت من از دست نمی‌رفت. هر یک از آن قواعد و قوانین را از صمیم قلب یاد گرفتم و مصمم شدم که اگر رب‌النوع نیکبختی بار دیگر به رویم لبخند زد دانش زمانه خود را راهنمای خود قرار

می‌دهم نه ناپختگیهای جوانی را.
برای اطلاع شما که امشب در این مجلس نشسته‌اید کلمات
حکیمانه‌ای را که پدرم ده سال پیش بر روی لوحی حک کرده و به من داده
بود می‌خوانم.

پنج قانون طلایی

۱- طلا با خوشحالی و به مقدار روزافزون به مردی روی می‌آورد که
دست‌کم یک دهم از درآمد خود را پس‌انداز کند تا برای آینده خود و
خانواده‌اش اندوخته‌ای داشته باشد.

۲- طلا با سخت‌کوشی و اشتیاق برای ارباب عاقلی کار می‌کند که آن را
در راهی سودآور به کار اندازد و آنگاه همچون گله‌های دشت رو به ازدیاد
می‌گذارد.

۳- طلا با خدایت صاحب محتاطی زیاد می‌شود که آن را با مشورت
متخصصان مالی با تجربه سرمایه‌گذاری کند.

۴- طلا از دستان کسی می‌لغزد که آن را در معاملات و منظورهایی به
جریان اندازد که در آن زمینه آشنایی کافی ندارد و یا مورد تأیید افراد ماهر
و باتجربه نیست.

۵- طلا از کسی فرار می‌کند که به دنبال درآمدهای غیرممکن باشد و یا
از روی طمعکاری به دنبال افراد شیاد و حقه‌باز رود و یا به تجارب خام و
هوسهای واهی خود اعتماد و آن را در راههای غیرمعقول سرمایه‌گذاری
کند.

و این بود آن پنج قانون طلایی که پدرم برای من نوشته بود. و من مایل‌م
اعلام کنم که ارزش آنها از طلا بیشتر است و اگر به دنباله داستان پردازم
این مطلب روشن خواهد شد.»

آنگاه بار دیگر رو به جانب پدر کرد و گفت «با شما از عمق بدبختی و
یأس خود که در اثر بی‌تجربگی دچار شده بودم سخن گفتم.

اما زنجیرهٔ بدبختیها همیشه پایانی دارد. بدبختی من نیز هنگامی به پایان رسید که به عنوان سرپرست بردگان استخدام شدم تا بر کار ساختمان حصار تازه‌ای که بر اطراف شهر می‌کشیدند نظارت کنم.

با استفاده از قانون طلایی اول، اولین سکه‌های مسی را که به دست آوردم جمع کردم و در هر فرصت بر آنها افزودم تا اینکه آنها را به یک سکه نقره‌ای تبدیل کردم. پیشرفت من کند بود و این را هم اعتراف می‌کنم که با امساک زندگی می‌کردم زیرا تصمیم داشتم که پیش از مهلت ده ساله برگردم و طلایی را که تو به من سپرده بودی برگردانم. روزی سرپرست غلامان که با من دوست شده بود به من گفت «تو جوان صرفه‌جویی هستی که پول خود را خرج هوسهای جوانی نمی‌کنی. آیا تاکنون پولی را اندوخته‌ای که آن را به جریان نینداخته باشی؟»

گفتم «آری آرزوی بزرگ من این است که پولی را جمع کنم و به جای طلایی که پدرم به من داده و آن را از دست داده‌ام به او برگردانم.»

«هدف ارزشمندی است که من آن را قبول دارم، اما آیا می‌دانی طلایی که اندوخته‌ای می‌تواند برای تو کار کند و طلای بیشتری از این راه به دست آوری؟»

«افسوس! من تجربه تلخی از این موضوع دارم، زیرا طلای پدرم را تباه کرده‌ام و لذا می‌ترسم که مبادا اندوخته خودم نیز به همان سرنوشت دچار شود.»

«اگر به من اعتماد کنی درسی را در زمینه سرمایه‌گذاری سودبخش پول به تو می‌دهم. حصار شهر تا یک سال دیگر کامل خواهد شد و در آن موقع شهر به دروازه‌هایی از برنز نیاز خواهد داشت که آن را در هر یک از مدخلهای ورودی شهر کار بگذارند تا بدین وسیله بتوانند شهر را در برابر دشمنان پادشاه حفظ کنند. در تمام نینوا فلز کافی برای ساختن این دروازه‌ها وجود ندارد و پادشاه نیز فکری برای آن نکرده است. نقشه من این است: گروهی از ما پولهای خود را روی هم بگذاریم و قافله‌ای را به معادن مس و قلع روانه کنیم تا فلز مورد نیاز را به نینوا بیاورند.

هنگامی که پادشاه فرمان ساختن دروازه‌ها را بدهد فقط ما هستیم که فلز کافی در اختیار خواهیم داشت و پادشاه نیز بهای گزافی بابت آن خواهد پرداخت. و اگر پادشاه هم آن فلزات را از ما نخرد به هر حال چیزی را از دست نخواهیم داد و می‌توانیم آنها را به قیمت عادلانه بفروشیم.»

پس از شنیدن پیشنهاد او متوجه شدم که فرصتی پیش آمده است تا با توجه به قانون سوم اندوخته خود را با راهنمایی اشخاص عاقل سرمایه‌گذاری کنم. پس دلگرم شدم و این مشارکت را قرین موفقیت یافتم و متوجه شدم که اندوخته‌اندک من ممکن است در اثر این معامله بسیار افزایش یابد.

|| در مهلت مقرر پیشنهاد را پذیرفتم و به عضویت آن گروه درآمد. آنان مردانی دانا بودند و راه استفاده سودبخش از سرمایه را می‌دانستند. ایشان درباره هر طرح مذاکره می‌کردند و قبل از اینکه وارد کار شوند با دقت جوانب آن را می‌سنجیدند. نمی‌گذاشتند اصل سرمایه‌شان از میان برود و یا در سرمایه‌گذاری‌های بی‌منفعت راکد بماند. کارهای ابلهانه‌ای از قبیل شرط‌بندی روی اسب و یا مشارکتهایی از آن قبیل که من با دوست بی‌تجربه‌ام کرده بودم در نظر آنان بسیار بی‌مقدار بود و بلافاصله اشکال و نقطه ضعف این گونه طرح‌ها را متوجه می‌شدند. ||

در اثر همکاری با این مردان من راه سرمایه‌گذاری‌های مطمئن و سودبخش را یاد گرفتم و چون چند سال گذشت اندوخته من با سرعت افزایش یافت. و نه فقط پولی را که از کف داده‌بودم دوباره به دست آوردم بلکه ثروت من بسیار از آن حدود فراتر رفت.

من در اثر ناکامیها، موفقیتها، و آزمایشهایی که به عمل آوردم حکمتی را که در پنج قانون طلایی نهفته بود بارها به محک زدم و در هر آزمایش درستی این قوانین برایم ثابت شد. کسی که از دانش نهفته در این پنج قانون بی‌بهره باشد غالباً از ثروت بی‌نصیب است و به آسانی اندوخته خود را از دست می‌دهد. اما اگر کسی این پنج قانون را سرمشق خود قرار دهد طلا به او رو، می‌آورد و همچون برده وظیفه‌شناسی به او خدمت می‌کند.»

در این هنگام نوماسیر به سخن خود پایان داد و به غلامی که در انتهای تالار ایستاده بود اشاره کرد. غلام سه نوبت و در هر نوبت یک کیسه چرمی را پیش آورد. نوماسیر یکی از آنها را برداشت و بر کف اتاق پیش روی پدر قرار داد و به او چنین گفت:

«تو به من یک کیسه طلا دادی، طلای بابلی. اکنون به جای آن یک کیسه طلای نینوایی می‌دهم که وزنش با آن طلا یکی است و همه ما می‌دانیم که قیمت آنها با یکدیگر تفاوتی ندارد. تو به من لوحه‌ای گلی دادی که کلمات حکیمانه‌ای بر آن حک شده بود. به جای آن اینک دو کیسه طلا به تو می‌دهم.» و در حالی که این سخن را می‌گفت دو کیسه دیگر را از غلام گرفت و آنها را نیز بر کف اتاق در مقابل پدر گذاشت.

«ای پدر با این کار می‌خواهم به تو ثابت کنم که برای دانش و حکمت، بسیار بیش از طلا ارزش قائلم. اما دانش را نمی‌توان با کیسه‌های طلا اندازه گرفت. اگر دانش نباشد ثروت به سرعت از دست می‌رود و تباه می‌شود. اما اگر کسی فقط علم داشته باشد می‌تواند به کمک آن طلای بسیار به دست آورد و این سه کیسه طلا این موضوع را اثبات می‌کند. ای پدر، من عمیقاً از این موضوع خوشحالم که در برابر تو بایستم و بگویم به علت دانش و حکمتی که به من ارزانی داشتی توانستم ثروتمند شوم و در برابر مردان، سربلند و محترم باشم.»

پدر دست خود را از روی محبت بر سر نوماسیر گذاشت و گفت «تو درسهای خود را به خوبی فرا گرفته‌ای و من واقعاً خوشبختم که فرزندی مانند تو داشته باشم و دارایی خود را به دست تو بسپارم.»

کلاباب قصه خود را به پایان رسانید و از روی کنجکاوی به شنوندگان نگاه کرد و گفت «داستان نوماسیر در نظر شما چه معنایی دارد؟

کدامیک از شما می‌تواند به نزد پدر یا پدرزن خود رود و گزارش عملکرد عاقلانه و تحصیل درآمد خود را بیان کند؟

این مردان محترم درباره شما چه خواهند اندیشید اگر بگوئید: «من

بسیار سفر کرده‌ام و بسیار آموخته‌ام و بسیار زحمت کشیده‌ام و درآمد بسیار داشته‌ام، اما افسوس که از آن همه چیزی برایم نمانده است. بعضی را عاقلانه خرج کردم و بعضی را ابلهانه و بیشتر آن در راههای نامعقول از دست رفت.»

آیا هنوز فکر می‌کنید که این، کار سرنوشت بی‌ثبات است که بعضی‌ها ثروت بسیار دارند و بعضی دیگر هیچ ندارند؟ در این صورت بسیار در اشتباهید.

مردان، هنگامی ثروتمند خواهند شد که آن پنج قانون طلایی را بدانند و به آن عمل کنند.

من به این جهت تاجر ثروتمندی شدم که در جوانی آن پنج قانون را آموختم و به آنها عمل کردم، نه اینکه به کمک جادویی عجیب آن ثروت را جمع کرده باشم.

«ثروتی که با سرعت و آسانی به دست آید به همان ترتیب هم از دست می‌رود.

ثروتی که موجب شادمانی و رضایت صاحب خود شود به تدریج به دست می‌آید. زیرا که در نتیجه علم و پشتکار حاصل می‌شود.

برای مردان متفکر مستلزم اندکی زحمت است. زحمتی که باید به طور مداوم و همه ساله تحمل کنند تا به هدف نهایی برسند.

اگر این پنج قانون مراعات کنید پاداشی شایسته خواهید گرفت. هر یک از این پنج قانون بسیار پرمعنی است و مبادا که در خلال داستانی که برایتان گفتم آنها را فراموش کرده باشید. من آنها را برای شما تکرار می‌کنم و از آنجا که در جوانی به ارزش آنها پی برده‌ام لذا آنها را کلمه به کلمه حفظ کرده‌ام.

قانون طلایی اول

طلا با خوشحالی و به مقدار روزافزون به مردی روی می‌آورد که دست

کم یک دهم از درآمد خود را پس انداز کند تا برای آینده خود و خانواده‌اش اندوخته‌ای داشته باشد.

کسی که یک دهم درآمد خود را مرتباً کنار بگذارد و در راهی عاقلانه سرمایه‌گذاری کند به طور قطع دارایی پرارزشی را بوجود خواهد آورد که خود موجب درآمد خواهد شد و به علاوه تأمینی برای خانواده او خواهد بود، تا اگر خدایان او را به جهان تاریکی فراخوانند افراد خانواده‌اش نیازمند نشوند. این قانون در ضمن می‌گوید که ثروت با شادمانی به چنین کسی رو خواهد کرد. من واقعاً این موضوع را در زندگی خود تجربه کرده‌ام. هر چه اندوخته من زیادتر شد پول با سهولت بیشتری به من روی آورد. اندوخته من خود موجب درآمد بیشتر گردید همچنان که اندوخته شما نیز می‌تواند موجب کسب درآمد، و آن درآمد نیز موجب درآمد بیشتر شود و این در نتیجه رعایت قانون اول است.

قانون طلایی دوم

طلا با سخت‌کوشی و اشتیاق برای ارباب عاقلی کار می‌کند که آن را در راهی سودآور به کار اندازد و آن‌گاه همچون گله‌های دشت رو به ازدیاد می‌گذارد.

طلا در واقع کارگری پرتلاش است و چنانچه فرصتی پیش آید مشتاق است که به طور مضاعف افزایش یابد. هرکس که اندوخته‌ای از طلا داشته باشد فرصت‌های بسیار برای پیش می‌آید تا از آن اندوخته به شکل سودآوری استفاده کند و چون چندسالی بگذرد آن ثروت به شکلی عجیب چندبرابر می‌شود.

قانون طلایی سوم

طلا با حمایت صاحب محتاطی زیاد می‌شود که آن را با مشورت

مختصان مالی با تجربه سرمایه گذاری کند. در واقع طلا صاحبان محتاط را بیشتر دوست دارد و از چنگ اشخاص بی دقت می گریزد. کسی که از اشخاص دانا برای سرمایه گذاری راهنمایی می خواهد بزودی می آموزد که نباید گنجینه خود را به خطر اندازد. بلکه باید آن را در راههای مطمئن سرمایه گذاری کند تا بطور مداوم بر میزان آن افزوده شود.

قانون طلایی چهارم

طلا از دست کسانی می لغزد که آن را در معاملات و منظورهایی به جریان اندازند که در آن زمینه آشنایی کافی ندارند و یا مورد تأیید افراد ماهر و با تجربه نیست.

کسی که صاحب طلاست و در زمینه سرمایه گذاری مهارت و تجربه ندارد، بسیاری از راهها را سود آورد می پندارد. اما غالباً آن راهها با خطر زیان دیدن همراهند. و اگر اشخاص دانا این راهها را تحلیل کنند نشان خواهند داد که احتمال منفعت آنها بسیار کم است. لذا فرد بی تجربه ای که برای سرمایه گذاری به قضاوت خود اعتماد می کند و در حرفه ها و معاملاتی وارد می شود که اطلاع چندانی از آنها ندارد غالباً به این نتیجه می رسد که قضاوت او کامل نبوده است و بهای بی تجربگی خود را با از دست دادن اندوخته اش می پردازد. در واقع کسی که عاقل باشد ثروت خود را زیر نظر و با راهنمایی افراد مطلع سرمایه گذاری می کند.

قانون طلایی پنجم

طلا از کسی فرار می کند که به دنبال درآمدهای غیرممکن باشد و یا از روی طمعکاری به دنبال افراد ثیاد و حقه باز رود و به تجارب خام و هوسهای واهی خود اعتماد کند و آن را در راههای غیرمعقول سرمایه گذاری نماید.

• کسانی که تازه به ثروت و دولت رسیده‌اند غالباً پیشنهادهای واهی و خیال‌پردازانه را که همچون افسانه‌ای پرماجرا به انسان لذت می‌بخشند، می‌پذیرند. آنان تصور می‌کنند که می‌توانند سرمایه خود را با نیرویی جادویی مجهز کنند تا برایشان درآمدهای باورنکردنی و غیرممکن را به ارمغان آورد. اما باید به اندرزهای مردان خردمند توجه کنید زیرا آنها می‌دانند برنامه‌هایی که موجب افزایش ناگهانی ثروت می‌شوند همیشه با خطرات بزرگ همراهند.

فراموش نکنید که ثروتمندان نینوا هرگز در راهی سرمایه‌گذاری نمی‌کردند که اصل سرمایه‌شان به خطر بیفتد و یا درگیر سرمایه‌گذاریهای بدون منفعت شوند.

در این جا موضوع پنج قانون طلایی را به پایان می‌رسانم. ضمن بیان این مطالب رموز موفقیت خود را هم بیان کردم.

اما آنها رمز نیستند بلکه حقایقی هستند که هر کسی باید ابتدا آنها را بیاموزد و آنگاه سعی کند از میان جمعیت کثیری که همچون این سگان وحشی نگران غذای هر روزه خود هستند قدم بیرون بگذارد.

فردا ما به شهر بابل وارد می‌شویم. نگاه کنید! آتش ابدی را که برفراز معبد بل می‌سوزد ببینید! ما اکنون در نزدیکی شهر طلایی هستیم. فردا هر یک از شما باید مبلغی طلا به دست آورد، طلایی که از راه خدمت صادقانه حاصل شده باشد.

ده سال دیگر درباره این طلا چه می‌توانید بگویید؟

اگر در میان شما مردانی همچون نوماسیر باشند که بخشی از اندوخته خود را سرمایه‌گذاری کنند و با استفاده از دانش آرکاد بر آن بیفزایند شرط می‌بندم که ده سال دیگر همچون پسر آرکاد مردی ثروتمند و محترم خواهند بود.

کارهای عاقلانه ما در زندگی موجب خشنودی ما می‌شود و به ماکم می‌کند. برعکس اگر اعمال ما عاقلانه نباشد عاقبت ما را دچار عذاب و بلا خواهد کرد. افسوس که خطاها و رنجهای ما هرگز فراموش نمی‌شوند.

یکی از مهمترین رنجهایی که در زندگی می کشیم خاطره کارهایی است که می باید کرده باشیم و یا فرصتهایی که برایمان پیش آمده و از آنها استفاده نکرده ایم.

گنجهای بابل بسیار عظیمند و چندان زیاد که هیچ کس نمی تواند ارزش طلایی را که در این شهر موجود است معین کند. همه ساله بر این ثروت و ارزش آن افزوده می شود. گنجهای این سرزمین و هر سرزمین دیگر پاداشی است برای مردان مصمم و صاحب هدف که می خواهند سهم خود را از آن ثروت بردارند.

تصمیم و هدف به انسان قدرتی جادویی می بخشد. این نیرو را در سایه دانشی که در پنج قانون طلایی نهفته است به کار گیرید تا شما نیز در گنجهای بابل سهیم شوید.»

صراف بابلی

پنجاه سکه طلا!

(رودن^۱ نیزه‌ساز شهر بابل به یاد نداشت که پیش از آن هرگز چنین پولی را در همیان چرمی با خود حمل کرده باشد) او با شادمانی از قصر پادشاه بیرون آمده در طول بزرگراه شاهی راه می‌رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت همیان او تکان می‌خورد و صدای شادببخش برخورد سکه‌های زر همچون زیباترین نواهای موسیقی در گوش او صدا می‌کرد.

پنجاه سکه طلا! همه از آن او! به زحمت می‌توانست این خوشبختی را باور کند. در آن صفحات گرد خوش‌آهنگ چه قدرتی نهفته بود. با آنها می‌توانست هر چیزی را که آرزو داشت بخرد. خانه‌ای بزرگ، زمین، گله گوسفند، شتر، اسب، ارابه و هر چیز دیگر که آرزو داشت.

از این پول چگونه باید استفاده کرد؟ او در آن شب به خیابانی فرعی پیچید و به سوی منزل خواهرش روانه شد. او به هیچ چیز فکر نمی‌کرد مگر آن قطعات براق و سنگین طلا که می‌توانست همه را برای خود نگاه دارد.

چند شب بعد بود که رودن سرگشته و حیران به دکان ماتون^۲ صراف و جواهرفروش و فروشنده پارچه‌های گرانبها قدم گذاشت. وی بدون اینکه

1 - Rodan

2 - Mathon

به چپ و راست خود نگاه کند و به شاهکارهای هنری که به دیوارها آویزان بود توجه نماید یک راست به پستوی عقب دکان رفت. در آن جا ماتون چون اشراف زادگان بر پشتی تکیه زده و مشغول تناول غذایی بود که غلام سیاهش برای او آورده بود.

رودن در حالی که پای خود را از هم باز کرده بود بایی تفاوتی و در حالی که موهای سینه‌اش از میان یقه لباسش دیده می‌شد رو به روی او ایستاد و گفت «من برای مشورت با تو آمده‌ام زیرا که نمی‌دانم چه کنم.»
چهره لاغر و رنگ پریده ماتون به لبخندی دوستانه باز شد و گفت «مرتکب کدام بی‌احتیاطی شده‌ای که به سراغ صراف آمده‌ای؟ آیا پول خود را بر سر میز قمار باخته‌ای؟ و یا گرفتار زنی زیبا و فریبنده شده‌ای؟ من سالهاست که تو را می‌شناسم و تاکنون هرگز برای رفع گرفتاریهای خود نزد من نیامده بودی.»

«نه، نه مشکل من از آن نوع که تو گمان کرده‌ای نیست. من برای قرض کردن پول نیامده‌ام بلکه تنها اندرز و راهنمایی تو را می‌خواهم.»
«عجب! ببینید این مرد چه می‌گوید! هیچ کس برای گرفتن اندرز نزد صراف نمی‌آید. شاید گوشه‌های من بد می‌شنوند.»
«گوشه‌های تو حقیقت را می‌شنوند.»

«آیا به راستی چنین است؟ روذن نیزه‌ساز آیا زیرک‌تر از دیگران است که برای طلا نزد ماتون نیامده بلکه جویای نصیحت است. بسیاری از مردم نزد من می‌آیند تا به خاطر جبران نادانیهای خود از من وام بگیرند. اما هیچ یک جویای پند و اندرز نیستند. اما از آن جا که همیشه مردم گرفتار به نزد صراف می‌آیند، لذا هیچ کس برای اندرزگویی شایسته‌تر از من نیست.»

بیا بنشین تا با هم طعامی بخوریم. امشب میهمان من باش.» آن‌گاه به غلام خود فرمان داد «برای دوست من رودن نیزه‌ساز که برای گرفتن اندرز آمده است پشتی بیاور. او میهمان محترم من است. همچنین غذای فراوان و جامی بزرگ بیاور. و شرابی نیکو را برگزین که میهمان من از نوشیدنش

شادمان گردد.»

آن گاه گفت «اکنون بگو که رفتاری تو چیست؟»

«هدیه پادشاه.»

«هدیه پادشاه؟ آیا پادشاه هدیه‌ای به تو داده است که تو را دچار

درد سر کرده است؟ چه نوع هدیه‌ای؟»

«من پیکان تازه‌ای برای نیزه‌ها ابداع کرده‌ام که پادشاه از طرح آن بسیار

خوشش آمد، و پنجاه سکه طلا به من پاداش داد. و اکنون من سرگشته و

حیرانم.

هر روز که خورشید پهنه آسمان را می‌پیماید کسان بسیاری نزد من

می‌آیند و می‌خواهند تا در ثروت من شریک شوند.»

۱ «طبیعی است. کسانی که در جستجوی طلا هستند تعدادشان بیش از

کسانی است که آن را دارند و لذا مایلند که در اموال دیگران شریک باشند.

اما آیا نمی‌توانی به آنها پاسخ منفی دهی؟ و آیا اراده‌ی تو همچون مشت گره

کرده‌ات نیرومند نیست؟»

«من به خبلیها می‌توانم پاسخ منفی دهم، اما گاهی اوقات پاسخ

مثبت دادن آسانتر است. آیا می‌توان به خواهری که برای انسان فداکاری

بسیار کرده است و اکنون نیاز به پول دارد پاسخ منفی گفت؟»

«مسلماً، خواهر تو نباید بخواهد که تو از این پاداش محروم باشی و

لذت نبری.»

«اما به خاطر شوهرش آرامان^۱ است و خواهرم آرزو دارد که روزی او

تاجر ثروتمندی شود. خواهرم احساس می‌کند که شوهرش هرگز امکانات

کافی نداشته است و از من تمنا دارد که این پول را به او دهم و او پس از آن

که تاجر خوشبختی شد آن پول را به من برگرداند.»

ماتون گفت «دوست من این یک موضوع مهم و ارزنده است که تو

می‌خواهی آن را با من بحث کنی. طلا باعث می‌شود که صاحب آن

مسئولیت‌های تازه‌ای پیدا کند و موقعیت او نسبت به دوستانش تغییر

نماید. طلا باعث می شود صاحب آن بترسد که مبادا آن را از دست بدهد و یا اینکه شیادان آن را از چنگش درآورند. پول به انسان احساس قدرت و توانایی انجام کارهای خوب می دهد. همچنین موقعیتهایی را برای انسان پیش می آورد که اگرچه صاحب آن قصد بدی ندارد اما ممکن است دچار مشکلات گردد.

آیا داستان آن کشاورز نینوایی را شنیده ای که می توانست زبان حیوانات را بفهمد؟ گمان نمی کنم، زیرا این از آن داستانهایی نیست که مردانی چون تو در کنار کوره ذوب برنز بگویند و بشنوند. من این داستان را برایت می گویم تا بدانی که فرض گرفتن و فرض دادن، چیزی بیش از این است که طلا از دستی به دست دیگر منتقل شود.

این کشاورز که می توانست آنچه را که حیوانات به یکدیگر می گفتند، بفهمد هر شب در مزرعه می ماند تا به گفتگوی آنان گوش دهد. یک شب شنید که گاوانر او نزد الاغ از سختی کار خود شکوه می کرد و می گفت «من از صبح تا شب برای کشیدن گاواهن و شخم زدن زمین زحمت می کشم. هرچند که هوا بسیار گرم و یا پاهایم خسته باشند و حتی اگر گردنم در زیر یوغ، زخم شود باز هم ناچارم کار کنم. اما تو را برای تفریح می خواهند. روی تو پالانی رنگارنگ می گذارند و کاری برای انجام دادن نداری به جز اینکه گاهی اربابت را از جایی به جای دیگر ببری. و اگر او نخواهد به جایی برود تو نیز استراحت می کنی و تمام روز علف سبز می خوری.»

الاغ، علی رغم اینکه سمهای خطرناکی داشت دوست خوبی بود و لذا با گاو همدردی کرد و گفت «دوست خوب من، من می دانم که کار تو بسیار زیاد است و می خواهم کار تو را سبک کنم. بنابراین به تو می گویم که چگونه می توانی یک روز استراحت کنی. فردا صبح که کارگر می آید تا تو را به خیش ببندد روی زمین دراز بکش و ناله کن تا او خیال کند که بیماری و قادر به کار نیستی»

گاو به نصیحت الاغ عمل کرد و روز بعد کارگر به کشاورز اطلاع داد که گاو مریض است و قادر به کشیدن خیش نیست. کشاورز گفت «پس الاغ را

به خیش ببندید زیرا که کار شخم زدن باید به هر حال انجام شود.»
در تمام طول روز الاغ که فقط قصد کمک به دوستش را داشت گرفتار و ناچار شد که وظیفه گاو را انجام دهد. چون شب فرا رسید الاغ را از خیش باز کردند در حالی که دلش تنگ و پایش خسته و گردنش زخمی بود.
کشاورز در آغل پنهان شد و به گفتگوی آنان گوش داد. گاو گفت «تو دوست خوبی برای من هستی زیرا در اثر نصایح تو بود که من توانستم یک روز استراحت کنم.»

الاغ پاسخ داد «و من مانند افراد ساده لوح و خوش قلبی هستم که می خواهند به دوستان کمک کنند و سرانجام ناچار می شوند که تمام بار زحمات او را به دوش بکشند.

از این به بعد تو خیش خودت را بکش، زیرا که شنیدم ارباب به نوکرش گفت که اگر یک بار دیگر بیمار شدی کسی را به دنبال قصاب بفرستند. و من امیدوارم چنین کنند، زیرا که تو دوست بسیار تنبلی هستی.» پس از آن دیگر آن دو با هم سخن نگفتند و دوستیشان به پایان رسید. به نظر تو از این داستان چه نتیجه ای می توان گرفت؟»

رودن پاسخ داد «داستان خوبی بود، اما من متوجه نتیجه اخلاقی آن نمی شوم.»

«من هم فکر نمی کردم که متوجه بشوی. اما آن پند اخلاقی، بسیار ساده است! اگر می خواهی به دوستت کمک کنی، طوری این کار را بکن که در دسرها و زحمات او متوجه تو نشود.»

«به این موضوع فکر نکرده بودم، اما پند خوبی است. من هم امیدوارم که زحمات شوهر خواهرم بر دوش من نیفتد. اما از آنجا که تو به بسیاری از کسان وام می دهی، به من بگو که براساس تجربه تو آیا این وام، بازپرداخت می شود؟»

ماتون لبخندی زد که حاکی از تجارب بسیار بود. گفت «آیا صحیح است وامی را به کسی بدهیم که بازپرداخت نداشته باشد؟ آیا وام دهنده نباید عاقل باشد و با دقت بسنجد که آیا وام گیرنده می خواهد طلا را در راه

صحیح به کار بیندازد یا خیر، و آیا آن وام پس داده می شود یا نه؟ ممکن است وام گیرنده نتواند به شکل صحیحی از پول استفاده کند و آنرا تلف نماید و در نتیجه نتواند بدهی خود را بپردازد. من صندوقچه ای دارم که امانات و وثیقه های مردم را در آن نگاه می دارم و هر یک از این امانات، داستانی دارند که بد نیست بعضی از آنها را بدانی.»

آنگاه صندوقچه ای را آورد که در حدود دو وجب طول داشت و رویه آن از چرم سرخ رنگی بود که با طرحهایی از جنس برنز تزیین شده بود. صندوقچه را روی زمین گذاشت و جلو آن چمباتمه زد. آنگاه هر دو دست را روی در صندوقچه گذاشت و گفت:

«به هر کس که پولی وام می دهم، در مقابل چیزی را به رسم یادگار، از او می گیرم و در این صندوقچه به صورت امانت نگه می دارم و هر وقت که وام خود را پس داد، آن امانت را به او برمی گردانم. اما اگر وام را پس نداد، آن امانت به صورت یادبود در این صندوقچه باقی می ماند و هر وقت به آن نگاه می کنم، به خاطر می آورم که آن شخص از اعتماد من سوء استفاده کرده و پول مرا پس نداده است.

وقتی این یادگاریها را نگاه می کنم، می بینم مطمئن ترین وامها را به کسانی داده ام که دارایی آنها بیش از مبلغ وام ارزش داشته است. این اشخاص، صاحب زمین، جواهر، شتر و چیزهای دیگری هستند که در صورت لزوم، می توانند آنها را بفروشند و قرض خود را پس بدهند. بعضی از این یادگاریها، جواهراتی هستند که بهای آنها بیش از مبلغ وام است. بعضی از این یادگاریها هم در واقع قولنامه هایی هستند که چنانچه وام گیرنده، وام خود را پس ندهد، می توانم براساس آن قولنامه ها، ملک معینی را از او بگیرم. در مورد این وامها نیز اطمینان دارم که می توانم طلب خود را پس بگیرم، زیرا این وامها دارای وثیقه ملکی هستند.

دسته دیگری از وام گیرندگان هستند که گر چه اموال قابل توجهی ندارند، اما می توانند کارکنند و درآمدی داشته باشند. آنها افرادی مانند تو هستند که کار می کنی و اجرت می گیری. این گونه افراد اگر درستکار باشند

و به بدبختی یا بلایی دچار نشده باشند، می‌دانم که قادر به پس دادن بدهی خود هستند و بهره‌ای را هم که حق من است می‌پردازند. وثیقه این وامها، در واقع نیروی انسانی است.

دسته آخر، کسانی هستند که نه دارایی و اموالی دارند و نه درآمد مطمئنی. زندگی سخت است و همیشه کسانی هستند که نمی‌توانند خود را با آن سازگار کنند. حیف وامی که من به این اشخاص می‌دهم، ولو اینکه مبلغ آن از یک پشیز بیشتر نباشد. و اگر اشخاص معتبری که من آنها را بشناسم، این وام‌گیرندگان را ضمانت نکنند، این صندوقچه امانات مرا سرزنش خواهد کرد.»

ماتون چفت صندوقچه را گشود و در آن را باز کرد. رودن با شوق و کنجکاوی به جلو خم شد. اولین چیزی که جلب توجه کرد، گردنبندی از برنز بود که آن را روی مخمل سرخ رنگی قرار داده بودند. ماتون آن قطعه را برداشت و با علاقه نوازش کرد و گفت «این قطعه برای ابد در این صندوقچه باقی خواهد ماند، زیرا که صاحب آن مرده و به دنیای تاریکی سفر کرده است. من این یادبود و همچنین خاطره صاحب آن را گرامی می‌دارم، زیرا او از دوستان خوب من بود. ما در کارهای بازرگانی با هم مشارکت داشتیم و بسیار موفق بودیم. تا اینکه او ناگهان زنی مشرقی را آورد و با او عروسی کرد. زنی زیبا بود، اما نه همچون زنان سرزمین ما. بلکه مخلوقی بود، با زیبایی خیره‌کننده. دوست من تمام دارایی خود را با نهایت و لخرجی، به پای هوسهای آن زن ریخت. و چون ثروتش تمام شد، با پریشانی نزد من آمد. او را نصیحت کردم و گفتم که حاضرم به او کمک کنم، به شرط آن که زندگیش را سرو سامان دهد. او به تصویر گاو بزرگ سوگند خود که چنان کند. اما چنان نشد. روزی کارش با آن زن به دعوا کشید و او کاردی را در قلبش فرو کرد و البته خودش آن زن را به این کار تشجیع کرده بود.» رودن پرسید «و آن زن چه شد؟» ماتون گردنبند را برداشت و گفت «بله، البته این گردنبند متعلق به او بود و او چنان از کارش پشیمان شد که خود را در فرات غرق کرد و این وامی است که هرگز

باز پرداخت نخواهد شد. این صندوقچه می‌گوید انسانهایی که درگیرهای بزرگ عاطفی دارند از نظر یک صراف، وام‌گیرندگان مطمئنی نیستند.»

سپس حلقه‌ای از استخوان گاو که روی آن را کنده کاری کرده بودند از صندوقچه بیرون آورد و گفت «اکنون این را ببین! این متعلق به یک کشاورز است. همسر او قالیچه‌هایی می‌بافد و به من می‌فروشد. یک سال ملخ آمد و آنها بی‌آذوقه ماندند. من به او کمک کردم و هنگامی که موسم خرمن فرارسید، قرض مرا پرداخت. بار دیگر آمد و از گوسفندانی سخن گفت که در سرزمینی دور زندگی می‌کردند و وصف آنها را از جهانگردی شنیده بود. این گوسفندان پشمی بلند و بسیار نرم داشتند و قالیچه‌هایی که با این پشمها بافته می‌شدند چنان زیبا بودند که نظیر آنها هرگز در بابل دیده نشده بود. او می‌خواست گله‌ای از این گوسفندان را بخرد اما پول کافی نداشت. لذا من به او پول دادم تا به سفر برود و گوسفندان را بیاورد. اکنون او صاحب گله شده است و سالی دیگر من با گرانترین فرشها ثروتمندان بابل را شگفت زده خواهم کرد. و با فروش آن قالیچه‌ها بر آنها منت خواهم گذاشت. این حلقه را به زودی به صاحبش برمی‌گردانم. خود او اصرار دارد که هر چه زودتر بدهیش را پرداخت کند.»

رودن پرسید «وام‌گیرندگان دیگر هم چنین کاری می‌کنند؟»
 «اگر پول را در کاری به جریان اندازند که سودآور باشد چنین می‌کنند. اما اگر پول را برای مصرف بی‌خردانه‌ای بخواهند به تو هشدار می‌دهم که در وام دادن به این گونه اشخاص محتاط باشی.»

رودن زیور سنگین دیگری را از صندوقچه برداشت که بر آن قطعات جواهر دیده می‌شد و طرحهایی نادر داشت و گفت «داستان این چیست؟»

ماتون با کنایه گفت «دوست خوب من شیفته زنان است!» رودن به تلافی طعنه او گفت «من هنوز خیلی از تو جوانترم»

«قبول دارم، اما این بار بی‌جهت به ماجرایی عاشقانه مشکوک شده‌ای، در حالی که چنین نیست. صاحب این جواهر زنی چاق و

چروکیده است که بسیار حرف می‌زند بی آن که چیز زیادی گفته باشد و او مرا کلافه می‌کند. آنها زمانی خانواده ثروتمندی بودند و از مشتریان خوب من به شمار می‌آمدند، اما زمانه از ایشان روگرداند. این بانو پسری دارد که دلش می‌خواهد آن پسر تاجر شود. به این جهت نزد من آمد و پولی قرض کرد تا پسرش را با صاحب کاروانی شریک کند، و آن شخص با شتران خود به شهرهای گوناگون سفر می‌کند و به داد و ستد کالا اشتغال دارد.

اما معلوم شد که آن صاحب کاروان، آدم پست و رذلی است، زیرا آن پسر بی چاره را در شهری دور و غریب، بدون پول رها کرد و هنگامی که آن جوان در خواب بود، بار سفر بست. ممکن است هنگامی که این جوان برای خود مردی شود، بدهی خود را بپردازد؛ اما تا آن زمان، نه اصل و نه فرع پول خود را نخواهم گرفت و فقط به من حرف تحویل خواهند داد. البته باید اعتراف کنم که قیمت این قطعه جواهر از آن وام کمتر نیست.»

«آیا آن بانو از تو در مورد نحوه خرج وام، راهنمایی نخواست؟»

«درست برعکس، او در ذهن خود از این پسر بی‌دست و پا مردی ثروتمند و صاحب قدرت ساخته بود. و اگر من می‌خواستم خلاف آن را بگویم بسیار خشمگین می‌شد، و مرا ملامت می‌کرد. من می‌دانستم که این پسر بی تجربه قابل اعتماد نیست. اما وقتی آن زن وثیقه قابل توجهی را به من داد، نتوانستم درخواستش را رد کنم.

ماتون یک تکه طناب گره‌دار را خارج کرد و گفت «این به نباتور^۱ تاجر شتر تعلق دارد. هنگامی که او خریدی می‌کند که از نقدینه او بیشتر است این رشته را نزد من امانت می‌گذارد و من نیز برحسب نیازش به او وام می‌دهم. او تاجر زیرکی است و من به قضاوت او اعتماد دارم و پولم را به راحتی به او وام می‌دهم. بسیاری از تجار بابل نزد من معتبر و قابل اعتمادند، زیرا رفتارشان شرافتمندانه است. امانات آنان بارها به این صندوقچه وارد و سپس خارج می‌شود. بازرگانان خوب سرمایه‌های بزرگ این شهر هستند و نفع من در این است که به آنان کمک کنم تا کار داد

و ستد رونق بگیرد و بر شوکت بابل بیفزاید.»

ماتون یک قطعه فیروزه را که به شکل سوسک کنده کاری شده بود بیرون آورد و به هوا انداخت و گفت «این کار مصر است. جوانکی که آن را به من داده است اصلاً به فکر پس دادن طلب من نیست. وقتی برای گرفتن طلب خود او را تحت فشار می گذارم، می گوید «چگونه می توانم قرض تو را پس دهم در حالی که سرنوشتی شوم به دنبال من است؟ تو که ثروت بسیار داری.» چه می توانم بکنم؟ این وثیقه نیز مال پدرش است که مردی محترم و در عین حال تنگدست است. که زمین و گله خود را به گرو گذاشته است تا به کسب و کار پسرش کمک کند. جوان نیز در ابتدا قرین موفقیت بود اما بعد به هوس افتاد که ثروت کلانی را به چنگ آورد. اطلاعات او اندک بود و بالاخره ورشکست شد.

جوان اصولاً جاه طلب است. جوانان به دنبال راههای میانبری هستند که به سرعت ثروتمند شوند و به آرزوهای خود برسند. برای اینکه زود ثروتمند شوند بدون فکر کردن پولهایی را قرض می کنند و از آن جا که بی تجربه هستند نمی توانند بفهمند که این وامها که امیدی به بازپرداختشان نیست همچون چاله عمیقی است که به زودی در آن می افتند و مدتها در آن دست و پا می زنند. پس از آن متأسف و پشیمان می شوند چرا که خورشید بختشان به تیرگی گراییده و شام تاریک زندگیشان فرارسیده است. البته من با وام گرفتن مخالف نیستم بلکه آن را توصیه می کنم. اما در صورتی آن را توصیه می کنم که آن را برای هدفی عاقلانه بخواهند. خود من نیز اولین موفقیت خود را به عنوان یک تاجر، با وام گرفتن طلا آغاز کردم.

اما وام دهنده در چنین شرایطی چه باید بکند؟ جوان، دچار نومیدی است و کار سازنده ای نمی تواند انجام دهد. او شهامت خود را از دست داده است. تلاشی برای بازپرداخت وامش نمی کند. دل من برای پدرش که زمین و گله خود را از دست داده است می سوزد.»

زودن گفت «تو چیزهای بسیاری گفتی که شنیدنش برایم جالب بود.

اما پاسخ سؤالم را ندادی. آیا باید پنجاه سکه طلایم را به شوهر خواهرم قرض بدهم؟ آنان برای من بسیار عزیز هستند.»

«خواهر تو بانویی تمام غیار است که در نظر من بسیار ارجمند شمرده می شود. اما اگر شوهر او نزد من بیاید و بخواهد پنجاه سکه طلا وام بگیرد، از او خواهم پرسید که آن وام را برای چه می خواهد.»

اگر بگوید که می خواهد مانند من تاجر شود و با جواهر و لوازم گرانبهای منزل سر و کار داشته باشد خواهم گفت «تو از کار تجارت چه می دانی؟ آیا می دانی که در کجا می توان جنس را به قیمت ارزان خرید؟ آیا می دانی که در کجا می توان آن را به قیمت خوب فروخت؟» آیا او می تواند به این سؤالات پاسخ مثبت دهد؟

رودن گفت «نمی تواند. اما او در کار نیزه سازی و امور مربوط به کارگاه به من کمک کرده است.»

«در این صورت می توانم به او بگویم که هدفش عاقلانه نیست و بازرگانان باید به کار خود وارد باشند. من جاه طلبی او را گرچه تحسین می کنم اما غیر عملی می دانم و لذا نمی توانم وامی به او بدهم.»

فرض کنیم بتواند بگوید «بله، من به بازرگانان کمک بسیار کرده ام. من می دانم چگونه به شهرهای دیگر سفر کنم و فرشهایی را که زنان خانه دار می بافند به قیمت ارزان بخرم. همچنین بسیاری از ثروتمندان بابل را می شناسم و می توانم فرشها را به قیمت خوبی به آنان بفروشم.» در آن صورت خواهم گفت «هدف تو عاقلانه است و جاه طلبی تو قابل احترام. با کمال میل به تو پنجاه سکه طلا را وام خواهم داد به شرط این که وثیقه یا ضمانتی بدهی که آن را به من پس خواهی داد.» اگر بگوید «من وثیقه ای ندارم جز این که شخص شرافتمند و محترمی هستم و وام تو را با بهره خوب پس خواهم داد.» در آن صورت پاسخ می دهم «هر سکه طلا برای من بسیار عزیز است. اگر هنگام مسافرت به شهرها راهزنان آن را از تو بگیرند و یا در موقع بازگشت فرشهایت را بدزدند، در آن صورت نمی توانی قرض مرا پس دهی و لذا پول من از میان می رود.»

ای رودن، سرمایه و کالای صراف پول و طلاست. می‌توان آن را به آسانی قرض داد. اگر آن را بدون اندیشه وام دهد، پس گرفتن آن مشکل است.^۶ وام دهنده عاقل سرمایه خود را به خطر نمی‌اندازد و خواهان تضمینی است تا مطمئن شود وام او بازپرداخت خواهد شد.

البته بسیار خوب است که شخص به دیگران کمک کند. بسیار خوب است دست کسانی را که سرنوشت از آنان روی برگردانده است بگیرد. بسیار خوب است کسانی را که در آغاز راهند و آینده‌ای درخشان دارند کمک کند. اما کمک دادن به دیگران باید همراه با عقل و تدبیر باشد، مبادا که مانند الاغ آن کشاورز وقتی در آرزوی کمک به دیگران هستیم خودمان دچار دردسر شویم و زحمت دیگران به گردن ما بیفتد.

ای رودن، باز هم از موضوع موردنظر تو منحرف شدم اما پاسخ خود را بشنو: پنجاه سکه خود را نگاه دار. این پول می‌تواند در خدمت تو باشد و اصل و درآمد آن همه متعلق به خودت است و هیچ کس را حقی بر آن نیست و تو تعهدی نسبت به کسی نداری مگر آن که خودت غیر از این بخواهی. اگر می‌خواهی آن را وام دهی تا آن که درآمدی داشته باشی در آن صورت در قرض دادن محتاط باش. من دلم نمی‌خواهد پولم را کد بماند، اما به هیچ عنوان هم حاضر نیستم آن را به خطر اندازم.

تو چند سال است که کارت نیزه‌سازی است؟

«درست سه سال.»

«غیر از هدیه پادشاه چه مبلغ پس‌انداز داری؟»

«سه سکه طلا.»

«هر سال که تو زحمت کشیده و خود را از بسیاری چیزها محروم ساخته‌ای فقط برای این بوده است که یک سکه طلا پس‌انداز کنی؟»

«همچنین است که تو می‌گویی.»

«پس اگر پنجاه سال زحمت بکشی در آن صورت می‌توانی پنجاه سکه طلا پس‌انداز کنی که حاصل دسترنج و محرومیت کشیدنهای تو است؟»
«یعنی نتیجه یک عمر زحمت»

«فکر می‌کنی خواهر تو حاضر باشد حاصل پنجاه سال عمر تو را که در کنار کوره ذوب برنز هدر داده‌ای به خطر اندازد تا ببیند آیا شوهرش می‌تواند تاجر شود یا خیر؟»

«این طور که تو می‌گویی پاسخ منفی است.»

پس نزد خواهرت برو و بگو «من به مدت سه سال هر روز از صبح تا شب زحمت کشیده‌ام و خودم را از خیلی چیزها که دلم می‌خواست است، محروم کرده‌ام. نتیجه یک سال زحمت و محرومیت من، یک سکه طلا است. تو خواهر عزیز منی و امیدوارم که شوهر تو پیروزی درخشانی در کار تجارت کسب کند. اگر او بتواند طرحی را به من ارائه کند که به گواهی دوستم، ماتون، عاقلانه باشد، در آن صورت با کمال میل حاضر می‌شوم پس انداز یک سال خودم را در اختیار او بگذارم و به او فرصت دهم که توانایی خود را به ثبوت رساند.»

پس طبق گفته من عمل کن و اگر در او روحیه لازم برای کسب موفقیت وجود داشته باشد، آن را ثابت خواهد کرد. و اگر نتواند، در این صورت آن چنان مبلغی به او نداده‌ای که روزی قادر به بازپرداختش نباشد.

من صرافم و کارم قرض دادن پول است. زیرا پولی که دارم بیش از آن است که بتوانم خودم آن را به کار بگیرم. من انتظار دارم که پول اضافی من به دیگران خدمت کند و باعث درآمد بیشتر شود. من نمی‌خواهم که پولم را به خطر اندازم و از دست بدهم، زیرا من نیز برای به دست آوردن آن زحمت کشیده و خودم را از بسیاری چیزها محروم کرده‌ام. پس تا مطمئن نباشم که احتمال خطری در میان نیست، آن را به کسی قرض نمی‌دهم. همچنین پولم را به کسی قرض می‌دهم که بدانم بخشی از درآمد آن را مرتباً به من خواهد پرداخت.

ای رودن، من به تو فقط بعضی از اسرار این صندوقچه را گفتم و از شنیدن این داستانها ممکن است به ضعف انسانها و اشتیاق آنان به گرفتن وامهایی که اطمینانی به پس دادنشان نیست آگاه شده باشی. از این جا می‌توانی بفهمی که بعضیها آرزوهای بزرگی در سر می‌پرورانند که

ثروتهای کلانی به چنگ آورند، به شرط این که سرمایه کافی داشته باشند. اما آرزوهای آنها واهی است، زیرا برای رسیدن به هدف، فاقد توانایی یا آموزش لازم می‌باشند.!

ای رودن، تو اکنون طلایی در اختیار داری که باید آن را به جریان اندازی و از ممر آن درآمدی داشته باشی. تو نیز چیزی نمانده است که مانند من شغل صرافی پیشه کنی. اگر از اندوخته خود به خوبی مراقبت کنی، درآمد بسیاری برایت خواهد آورد، و در روزهای آینده از لذتها و منافع بسیاری بهره‌خواهی برد. اما اگر بگذاری که این پول از چنگت بگریزد همیشه متأسف و پشیمان خواهی بود.

درباره طلایی که اکنون در همیان توست چه آرزویی داری؟
«این که آن را محفوظ نگه دارم.»

ماتون حرف او را تأیید کرد و گفت «سخن عاقلانه‌ای گفتی. اولین آرزوی تو حفظ سرمایه است. آیا فکر می‌کنی که اگر این پول در اختیار شوهرخواهرت باشد واقعاً محفوظ خواهد ماند و احتمالاً از بین نخواهد رفت؟»

«متأسفانه چنین نیست، زیرا او برای حفاظت از پول، تدبیر کافی ندارد.»

«پس مگذار که عواطف احمقانه و احساس تعهد، تو را دودل کند و یا باعث شود اندوخته‌ات را در اختیار کسی بگذاری. اگر می‌خواهی به خانواده یا دوستان کمک کنی، راههای دیگری پیدا کن که خطر از بین رفتن اندوخته‌ات را در بر نداشته باشد. فراموش مکن که طلا از میان دستان کسی می‌لغزد و فرار می‌کند که مهارت کافی برای حفظ آن نداشته باشد. در ضمن اگر پولت را در راههای بیهوده هدر دهی و ولخرجی کنی مانند این است که آن را به دست اشخاص ناباب دهی تا از میان برود.

اکنون بگو غیر از محفوظ ماندن چه انتظاری از گنجینه خود داری؟
«این که با آن طلای بیشتری به دست آورم.»

«باز هم سخنی عاقلانه گفתי. باید پول را به جریان انداخت تا رشد کند. اگر انسان طلا را عاقلانه وام دهد پیش از آن که به پیری برسد سرمایه‌اش حتی دو برابر خواهد شد. اگر سرمایه‌ات را به خطراندازی تا از میان برود انگار تمام درآمدهایی هم که در آینده خواهی داشت از میان رفته است.

پس بیهوده به دنبال طرحهای واهی و خیالی و غیرعملی دیگران که خیال می‌کنند می‌توان سرمایه را به سرعت چندبرابر کرد مرو. این‌گونه طرحها حاصل هوسهای اشخاص ناوارد است که قواعد تجارت مطمئن و قابل اعتماد را نمی‌دانند. محتاط باش و انتظارات معقولی از نظر درآمد داشته باش تا هم بتوانی گنجینه خود را نگاه بداری و هم از آن لذت ببری. (اگر به طمع درآمدهای کلان آن را به خطر اندازی احتمال از دست دادن اصل سرمایه بسیار است.)

سعی کن با کسانی همقدم و شریک شوی که موفق باشند و در اثر مهارت و تدبیر آنان سرمایه‌ات محفوظ بماند و بر آن افزوده شود. به این ترتیب می‌توانی از بسیاری بدبختیها که دیگران دچار آن می‌شوند اجتناب کنی.»

رودن خواست به خاطر اندرزهای حکیمانه او تشکر کند، ماتون گفت «هدیه‌ای که شاه به تو داده است دانش تو را زیاد خواهد کرد. اگر می‌خواهی این پنجاه سکه طلا را نگه داری باید واقعاً بصیرت داشته باشی. ممکن است وسوسه شوی که آن را در راههای غلط خرج کنی. خیلیها تو را راهنمایی خواهند کرد. راههای بسیاری برای به دست آوردن منافع کلان به تو پیشنهاد خواهد شد. داستانهای مربوط به صندوقچه یادگاریها برای تو هشدار است و پیش از آن که بخواهی پولهای خود را در راهی سرمایه گذاری کنی آن داستانها را به یادآور. شاید پندهای من باز هم برایت جالب باشد، پس در آینده نیز سری به من بزن و من از راهنمایی تو خوشحال می‌شوم.

اکنون که می‌خواهی بروی، جمله‌ای را که در زیر در این صندوقچه حک کرده‌ام، بخوان. این جمله هم برای وام دهنده و هم برای وام‌گیرنده مفید است:

 *
 *
 * اندکی احتیاط، از بسیاری پشیمانیها جلوگیری می‌کند *
 *
 *

دیوارهای بابل

بنزار^۱ پیر، سلحشور عبوس روزگاران گذشته، به عنوان نگهبان در مدخل راهرویی که به بالای حصارهای کهن بابل منتهی می شد، ایستاده بود. در بالای دیوار، مدافعان شجاع، برای حفاظت از دیوار نبرد می کردند. سرنوشت آینده این شهر بزرگ چند صد هزار نفری به تلاش به آنان بستگی داشت.

در بالای حصار غریو سپاهیان مهاجم، فریادهای مردان بسیار، صدای پای هزاران اسب و بانگ کرکننده ضربات منجنیق بر دروازه های برنزی شهر، به گوش می رسید.

در خیابان پشت دروازه نیزه داران به حالت آماده باش ایستاده بودند تا اگر دروازه باز شد، از ورود دشمن جلوگیری کنند. اما تعدادشان اندک بود. عمده سپاه بابل در معیت پادشاه در سرزمینهای دور شرقی در مقابل ایلامیها لشکرکشی کرده بودند. تصور نمی رفت که در غیاب سپاهیان، شهر مورد حمله قرار گیرد و به این جهت نیروی دفاعی شهر اندک بود. اما لشکر عظیم آشوریها به طور غیرمنتظره از شمال سرازیر شدند و اگر مدافعان نمی توانستند حصارهای شهر را محافظت کنند، شهر بابل از میان می رفت.

در اطراف بنزار جمع کثیری از شهروندان، رنگ پریده و ترسان و مشتاق شنیدن اخبار جنگ، ازدحام کرده بودند و با ترسی خاموش کشتگان و مجروحانی را که از مدخل راهرو بیرون می آوردند،

می نگرستند.

جنگ به نقطه اوج خود رسیده بود. دشمن پس از سه روز محاصره شهر، ناگهان نیروی عظیمی را متوجه این دروازه کرده بود. مدافعان بالای دیوار از مهاجمانی که از سکوها و نردبانها بالا می آمدند با تیر و یا روغن گداخته استقبال می کردند. و اگر کسی به بالای دیوار می رسید با نیزه او را از پا درمی آوردند. در مقابل مدافعان، هزاران کماندار دشمن رگباری از تیرهای مرگبار را بر آنها فرو می ریختند.

بنزار پیر، در نقطه ای ایستاده بود که پیش از هر کس از خبرها مطلع می شد. او از هر کس دیگر به صحنه جنگ نزدیکتر بود. و هرگاه مهاجمان دیوانه به عقب رانده می شدند، صدای آنان را می شنید.

تاجر پیری خود را به زحمت به نزدیکی اورساند و در حالی که دستان ناتوانش می لرزید، گفت «به من بگو! به من بگو که آنان نمی توانند وارد شهر شوند. پسران من همراه پادشاهند و هیچ کس نیست که از همسر پیرم مراقبت کند. کالاهای من به سرقت خواهند رفت. آنها چیزی از آذوقه مرا باقی نخواهند گذاشت. ما پیر شده ایم، آن چنان پیر که نمی توانیم از خود دفاع کنیم و نمی توانیم اسیر شویم و بردگی کنیم. به ما گرسنگی خواهند داد. خواهیم مرد. بگو که آنها نخواهند توانست وارد شهر شوند.»

لنگهبان پاسخ داد «آرام باش تاجر محترم، دیوارهای بابل محکمند. به بازار برگرد و به همسرت بگو که دیوارهای شهر حافظ شما و اموال شما هستند، همچنان که خزانه پادشاه را محافظت می کنند. اکنون به دیوار نزدیکتر شو، مبادا تیرهایی که از آسمان می بارد به تو اصابت کند!»

همین که پیرمرد از مدخل راهرو خارج شد، زنی که کودکی در بغل داشت جای او را گرفت «ای سلحشور، از بالای دیوار چه خبرداری؟ به من حقیقت را بگو تا به شوهر بیچاره ام قوت قلب بدهم. او زخمهای خطرناکی برداشته و با حالت تبادر در خانه خوابیده است. با وجود این زره خود را بیرون نیاورده و نیزه را زمین نگذاشته است تا از من و کودکم محافظت کند. او از حمله وحشتناک سربازان خشن و شهوتران دشمن به

مردم شهر بیمناک است.»

«دلت آرام گیرد. تو مادر هستی و باز هم مادر خواهی شد. دیوارهای بابل حافظ تو و کودکان خواهند بود. این دیوارها بلند و با استقامتند. آیا صدای فریاد مدافعان دلاور ما را نمی شنوی که پاتیل‌های روغن گداخته را بر سر مهاجمانی که قصد بالا آمدن از دیوار را دارند فرو می ریزند؟»

«آری، صدای آنان را می شنوم، اما صدای غرش گلوله‌های منجنیق را که همچون تپک بر دروازه‌های ما اصابت می کنند نیز می شنوم.»
 «به نزد همسرت برگرد. به او بگو که دروازه‌ها محکمند و در برابر منجنیق پایداری می کنند. و بگو که ما با نیزه منتظر کسانی هستیم که از دیوار بالا بیایند. مراقب باش و هر چه زودتر برگرد و در پشت دیوارهای خانه‌ات پناه بگیر.»

بنزار خود را کنار کشید تا راه را برای نیروهای مسلح امدادی باز کند. در حالی که آنها با سپرهای برنزی پرصدا و قدمهای سنگین وارد می شدند دختر بچه‌ای با جسارت کمر بند او را گرفت.

دخترک با زاری و التماس گفت «ای سرباز لطفاً به من بگو که ما در امانیم. من صداهای وحشتناکی می شنوم. مردانی را می بینم که خون از اندامشان سرازیر است. من بسیار می ترسم. بر سر خانواده ما، مادرم، برادر کوچکم، و کودک نوزادمان چه خواهد آمد؟»

کهنه سرباز عبوس نگاهش را پائین انداخت و در حالی که به کودک، چشم دوخته بود، چانه‌اش را جلو آورد.

با اطمینان گفت «نترس کوچولو. دیوارهای بابل حافظ تو و مادرت و برادر کوچکت و آن طفل نوزاد هستند. به خاطر حفظ جان امثال شما بود که ملکه سمیرا^۱ بیش از صد سال پیش این حصار را برگرد شهر کشید. حصاری که تاکنون شکسته نشده است.

برگرد و به مادرت و برادر کوچکت بگو که دیوارهای بابل حافظ شما هستند و جای بیم نیست.»

بنزار پیر هر روز در محل نگهبانی خود می ایستاد و به نیروهای امدادی که از راهرو بالا می رفتند و پس از چندی به صورت کشته یا مجروح برمی گشتند، می نگریست. بر گرداگرد او جمعی از شهروندان هراسان و نگران حلقه زده بودند که تعدادشان کاسته نمی شد و همه می خواستند از استقامت دیوار مطمئن شوند. او به همه با ابهت سربازی پیر می گفت «دیوارهای بابل شما را حفظ خواهند کرد.»

نبرد به مدت سه هفته و پنج روز بدون وقفه و در نهایت شدت ادامه داشت. راهروی پشت سر بنزار از خون مجروحان خیس شده بود. و چون به زنجیره سربازانی که مرتباً بالا می رفتند و یا با حال نزار پایین می آمدند، می نگریست، آرواره هایش به هم فشرده می شد. هر روز، بر توده انبوه جنازه های مهاجمانی که به قتل رسیده و در پای دیوار افتاده بودند افزوده می شد. و هر شب این جنازه ها به وسیله دوستانشان حمل و دفن می شد. در پنجمین شب از چهارمین هفته بود که غوغای جنگ فروکش کرد. و چون اولین شعاع نور، دشت را روشن کرد. ابری از گرد و خاک سپاهیان که در حال عقب نشینی بودند، به چشم نگهبانان خورد.

غریو پرطنینی از گلولی مدافعان برخاست. که معنای آن بر کسی پوشیده نبود. گروه های نگرانی که در پشت دیوارها بودند آن فریاد را تکرار کردند. و طنین آن از کوچه و خیابان به گوش رسید و همچون طوفانی در سراسر شهر منتشر شد.

مردم از خانه ها بیرون ریختند. خیابانها از ازدحام جمعیت پرشد، ترسی که هفته ها در گلولی مردم گیر کرده بود به صورت فریادهای شادی از حنجره ها بیرون آمد. بر بالای برج بلند معبد بل شعله های پیروزی زبانه کشید و دود آبی رنگ آن همچون ستونی به آسمان برخاست تا پیام پیروزی را به نقاط دور برساند.

یک بار دیگر دیوارهای بابل دشمنی عظیم و بدطینت را که می خواست گنجهای بابل را غارت کند و به مردم شهر تجاوز کرده، آنان را به بردگی بکشانند، واپس راند.

شهر بابل قرن‌ها باقی ماند زیرا که از آن به خوبی محافظت می‌شد. در غیر این صورت تمدن بابل دوام نمی‌آورد.

دیوارهای بابل، مثالی برجسته از نیاز انسان‌ها به محافظت است. علاقه به امنیت جزو ذات بشر است و این غریزه، امروزه نیز همچون گذشته نیرومند است. اما اکنون ما راه‌ها و شیوه‌های گسترده‌تر و بهتری برای ایجاد امنیت و حراست از خویش‌ها بوجود آورده‌ایم.

✕ در این روزگار می‌توانیم در پشت دیوارهای غیرقابل نفوذ بیمه، حساب‌های پس‌انداز و سرمایه‌گذاریهای مطمئن، خود را در برابر وقایع غیرمنتظره که هر کسی ممکن است دچار آنها شود، حفظ کنیم.

بدون امنیت کافی نمی‌توان زندگی کرد

شتر فروش بابل

انسان هر چه گرسنه تر باشد، ذهنش روشنتر می شود^۱ و در ضمن نسبت به بوی غذا، حساستر می گردد.) تارکاد^۲ فرزند آزور^۳ هم به طور قطع، چنین فکر می کرد، زیرا دو روز تمام بود که طعم هیچ غذایی را نچشیده بود، بجز دو عدد انجیر کوچک که آنها را هم از سر دیوار باغی دزدیده بود و پیش از این که انجیر سومی را بچیند، زنی خشمگین، بیرون آمده و تا پایین خیابان به دنبالش دویده بود. صدای جیغهای تیز و زنگدار زن، هنوز پرده گوشش را می آزد. اکنون که بدون هدف، در بازار قدم می زد، به سبدهای میوه ای که زنان روستایی برای فروش، عرضه کرده بودند می نگریست، و هر چند که میوه های درون سبد به او چشمک می زدند، لیکن خاطره فریادهای گوشخراش آن زن باعث شده بود که انگشتان نا آرامش را از ربودن چند میوه دیگر کنار بکشد.

پیش از آن هرگز توجه نکرده بود که چقدر مواد غذایی وارد بازار شهر می شود و آن خوراکیها چه بوی دلپذیری دارند. هنگامی که از بازار خارج می شد، راه خود را به سوی قهوه خانه کج کرد و مدتی در جلو تالار

۱ - به قول سعدی

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

2 - Tarkad

3 - Azure

غذاخوری پا به پا شد تا شاید دوست و آشنایی را پیدا کند و یک سکه مسی از او قرض بگیرد و با آن لبخندی بر چهره خصمانه قهوه‌چی بنشانند و او را بر سر مهر آورد. و به خوبی می‌دانست که اگر پولی نشان ندهد، چه برخورد ناخوشایندی با او خواهند کرد.

همچنان که ذهن پریشانیش به این افکار، سرگرم بود، ناگهان خود را با مردی رو در رو یافت که در آن ساعت، کمترین علاقه‌ای به دیدنش نداشت. از میان دوستان و کسانی که مبالغ جزئی از او طلبکار بودند، دباسیر^۱ شترفروش بیش از دیگران او را ناراحت کرده بود، زیرا که نتوانسته بود طلب او را به موقع پردازد.

چهره دباسیر با دیدن او از هم شکفت: «ها! این تارکاد است که به دنبالش می‌گشتم تا دو سکه مسی را که ماه پیش به او داده‌ام و همچنین یک سکه نقره را که پیش از آن از من قرض کرده است، پس بگیرم. خوب شد یکدیگر را دیدیم، چرا که امروز، خیلی به آن پولها نیاز دارم. چه می‌گویی پسر؟ حرف حسابت چیست؟»

تارکاد سرخ شد و زبانش بند آمد. معده خالی، توانی برایش باقی نگذاشته بود تا با دباسیر بی‌حیا بگو مگو کند. زیر لب گفت «متأسفم. خیلی متأسفم. ولی امروز نه سکه مس دارم و نه سکه نقره، تا طلب تو را پس بدهم.»

دباسیر ول کن نبود: «خوب، پیدا کن. حتماً تو می‌توانی چند سکه مسی و یک سکه نقره بدست آوری و دین خود را نسبت به دوست قدیمی پدرت که با کمال سخاوت و هنگامی که نیاز داشتی به تو قرض داده است، ادا کنی.»

«علت این است که تقدیر شوم به دنبال من است و لذا نمی‌توانم طلب تو را بدهم.»

«تقدیر شوم! تو می‌خواهی گناه ضعفهای خودت را به گردن خدایان بیندازی. تقدیر شوم، به دنبال کسانی است که بیشتر به فکر قرض گرفتن

هستند، تا پس دادن آن. با من بیا جوان. من گرسنه‌ام و می‌خواهم غذایی بخورم و در ضمن، قضیه‌ای را برایت تعریف کنم.»

تارکاد، از وقاحت دباسیر در عذاب بود، اما دعوت او دست‌کم این حسن را داشت که می‌توانست قدم به سالی بگذارد که با حسرت از جلو آن قراول رفته بود.

دباسیر، او را با دست به گوشه سالن برد و در آنجا بر روی فرش کوچکی نشستند. همین که قهوه‌چی با لبهای خندان آمد، دباسیر با بی‌ادبی معمول خود او را مخاطب ساخت و گفت «بزمجه بیابانی، برای من یک ران پخته گوسفند همراه با سس و نان و سبزی و همه نوع مخلفات بیاور که گرسنه‌ام و به غذای فراوان احتیاج دارم. در ضمن دوست مرا هم فراموش مکن و برای او هم یک کوزه آب بیاور. سعی کن که آب خنکی بیاوری، چرا که هوای امروز، گرم است.»

قلب تارکاد فروریخت. آیا باید بنشیند و آب خنک بنوشد و تماشاگر او باشد که یک ران گوسفند را به طور کامل می‌بلعد؟ سکوت کرد و چیزی به نظرش نرسید که بگوید.

اما برای دباسیر، سکوت معنی نداشت. در حالی که با خوشرویی لبخند می‌زد و برای سایر مشتریان که همه را می‌شناخت، سرتکان می‌داد، گفت:

«یکی از مسافران که به تازگی از اورفه^۱ برگشته بود، می‌گفت یکی از ثروتمندان آنجا، سنگی در اختیار دارد و این سنگ به قدری نازک بریده شده است که می‌توان از پشت آن، اشیاء را دید و این سنگ را جلو پنجره خانه‌اش نصب کرده است تا از ورود باران جلوگیری کند. رنگ این سنگ، زرد است و به طوری که آن مسافر تعریف می‌کرد، به او اجازه داده بودند که از پشت آن، منظره بیرون را تماشا کند و دنیا ظاهراً از پشت آن به رنگ و صورتی غیر از آنچه واقعاً هست، به نظر می‌رسد. ای تارکاد، نظر تو در این باره چیست و آیا امکان دارد که دنیا در نظر انسان به رنگی دیگر

دیده شود؟»

جوان که حواسش بیشتر به ران چاق گوسفندی که روی سفره گذاشته بودند متوجه بود، گفت «بله، می توانم بگویم که...»

دباسیر سخنش را قطع کرد و گفت «من می دانم که این موضوع حقیقت دارد، زیرا خود من هم یک بار دنیا را با رنگهایی غیر از رنگهای واقعی دیده ام، و این که چطور شد توانستم دوباره دنیا را با رنگهای واقعی آن مشاهده کنم، داستانی است که باید برایتان بگویم.»

یکی از مشتریان، آهسته به همسفره اش گفت «دباسیر می خواهد قصه بگوید» و سفره اش را به نزدیک دباسیر کشید. سایر مشتریان نیز غذاهاشان را به نزدیک او آوردند و به صورت نیم دایره برگرد او جمع شدند. آنها با ملج و ملوچ خود گوش تارکاد را آزار می دادند و گاه، با استخوانهایی که به نیش می کشیدند، سر و گوش او را نوازش می کردند. تنها کسی که غذا نداشت، او بود. دباسیر بدون کمترین تعارفی به خوردن مشغول شده و حتی به تکه نان سفتی که از سفره به روی زمین افتاده بود، اشاره ای نکرده بود. وی همچنان که قطعه بزرگی از ران گوسفند را گاز می زد گفت:

«داستانی که می خواهم بگویم مربوط به اوایل جوانی و زمانی است که هنوز تاجر شتر نشده بودم. آیا می دانید که من زمانی در سوریه بردگی می کردم؟»

زمزمه ای حاکی از تعجب از حضار بلند شد که دباسیر از شنیدن آن احساس رضایت کرد. دباسیر، حمله دیگری به ران گوسفند کرد و ادامه داد: «در ابتدای جوانی، به شغل پدرم که کفاشی بود، مشغول شدم و در دکان پدرم کار می کردم و در همان ایام بود که ازدواج کردم. از آنجا که تازه کار و کم تجربه بودم، لذا درآمد چندانی نداشتم و فقط می توانستم حوائج ضروری خود و همسر شایسته ام را رفع کنم. چیزهای خوبی را می خواستم که از حد استطاعت من خارج بود. کم کم متوجه شدم که دکانداران به من اعتماد می کنند و اجناس خود را به صورت نسیه به من

می فروشند، هر چند که معمولاً قادر نبودم طلب آنان را به موقع، پرداخت کنم.

به علت خامی و جوانی، نمی دانستم آن که باد می کارد، سرانجام توفان درو می کنند و هر کس که به ولخرجیهای غیر ضروری بپردازد سرانجامی بجز دردسر و خفت و خواری نخواهد داشت! این بود که خود را در دام هوسها رها کردم و بدون فکر، به خرید لباسهای زیبا و اشیاء لوکس برای همسرم و خانه مان پرداختم، بدون این که پشتوانه‌ای برای بازپرداخت وامهایم داشته باشم.

از محل درآمد خود تا آن جا که مقدورم بود، بدهیهای خود را می پرداختم و تا مدتی وضعم خوب بود و مشکل عمده‌ای نداشتم. اما با گذشت زمان متوجه شدم که با درآمد قلیل خود نمی توانم هم مخارج زندگی خود را تأمین کنم و هم بدهیهای قبلی را بپردازم. طلبکاران به دنبالم بودند تا پول خریدهای گزافی را که کرده بودم بگیرند و در نتیجه، زندگی من تلخ شد. ناچار مبالغی از دوستانم قرض کردم، لیکن آنها را هم نتوانستم پس بدهم. کم کم وضع از بد هم بدتر شد. همسرم مرا ترک کرد و به خانه پدرش رفت و من هم تصمیم گرفتم از بابل مهاجرت کنم و بخت خود را در شهر دیگری بیازمایم.

تا دو سال، زندگی سخت و ناموفقی داشتم و همراه با کاروانها به شهرهای گوناگون می رفتم و به تجار خدمت می کردم، و در خلال همین سفرها بود که با بعضی از راهزنان، رفیق شدم که در بیابانها در کمین کاروانیان بی سلاح بودند. این اعمال، از من که فرزند چنان پدری بودم بعید بود، اما در آن زمان دنیا را از پشت سنگی رنگی می دیدم و توجه نداشتم که تا چه حد سقوط کرده‌ام.

اولین تجربه راهزنی من با موفقیت همراه بود و مقادیر قابل توجهی طلا، ابریشم، و کالاهای باارزش دیگر گیرمان آمد که آنها را به جی نیر^۱ بردیم و همه را تلف کردیم.

بار دوم بخت با ما یار نبود، چون پس از آنکه قافله را غارت کردیم، افراد یکی از رؤسای قبایل بومی با نیزه به ما حمله کردند و معلوم شد که کاروانها پولی به آن شخص داده‌اند تا قافله را به سلامت از دشت عبور دهد. در این حمله دو نفر از سر دسته‌های ما کشته شدند و بقیه ما را به دمشق بردند و لباسهایمان را در آوردند و ما را به عنوان برده فروختند.

یکی از رؤسای قبایل شام، مرا به دو سکه نقره خرید. در حالی که موهایم را فیچی کرده بودند و فقط لنگی به کمر داشتم، همچون سایر بردگان به نظر می‌رسیدم. از آن جاکه جوان بی‌باکی بودم همه این وقایع را به صورت شوخی و همچون ماجرای جالب، در نظر می‌آوردم، تا این که ارباب، مرا نزد همسران خود که چهار تن بودند و گفت که اگر بپسندند مرا به صورت خواجه در اختیار آنان خواهد گذاشت.

تازه آن موقع بود که فهمیدم در چه موقعیت بی‌چاره‌کننده‌ای قرار گرفته‌ام. این مردم بیابانی، افرادی خشن و جنگجو بودند؛ و من همچون بازیچه‌ای در دست آنان اسیر بودم و نه اسلحه‌ای برای دفاع داشتم، نه وسیله‌ای برای فرار.

من با حالت ترسان در مقابل آن چهار زن ایستادم تا مرا با دقت بنگرند و نمی‌دانستم که آیا می‌توانم از آنها انتظار رحم و شفقت داشته باشم یا خیر. همسر اول او سیرا^۱ نام داشت که از بقیه سالخورده‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌اش سرد و بی‌تفاوت و لحن سخنش خشک بود و کلمه‌ای که حاکی از تأسف یا دل‌داری باشد به زبان نیاورد. نفر دوم، بانویی بسیار زیبا و متکبر بود که با نگاهی بی‌تفاوت به من خیره شد، چنان که گویی به کرم خاکی می‌نگرد. دو نفر دیگرشان کرکر می‌خندیدند، انگار که همه این وقایع نوعی شوخی است.

مدتی که در برابر نگاههای آنان منتظر ایستاده بودم برایم قرنی گذشت. هر یک از زنان، ظاهراً منتظر بودند که دیگری تصمیم بگیرد. سرانجام سیرا با لحنی سرد به سخن درآمد و گفت:

«ما خواجه فراوان داریم. اما شتربانان ما کمند و در کار خود تبهر کافی ندارند. حتی همین امروز که من می‌خواهم به دیدار مادر مریض و تبارم بروم، یک نفر برده قابل اعتماد نیست که مرا به آنجا ببرد. از این برده، بپرسید که آیا شتربانی می‌داند.»

آنگاه ارباب من پرسید «تو از شتر چه می‌دانی؟»

در حالی که سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم گفتم «می‌توانم شترها را وادارم که زانو بزنند، می‌توانم بر روی آنها بار بگذارم و بدون آن که خسته شوند، آنها را به سفرهای طولانی ببرم و اگر لازم باشد، جهاز و ساز و برگ آنها را تعمیر کنم.»

ارباب گفت «این برده در سخن گفتن گستاخ است.» و آنگاه به سیرا گفت «اگر می‌خواهی این مرد را به عنوان شتربان خودت بردار.»

لذا همان روز مرا نزد سیرا برگرداندند تا او را با شتر به سفری دور به نزد مادرش ببرم. در آن سفر از فرصت استفاده کردم و از اینکه به من لطف کرده و نجاتم داده بود، اظهار تشکر نمودم و در ضمن به او گفتم که من به صورت برده زائیده نشده‌ام، بلکه فرزند مردی آزاد هستم که شخص محترمی است و در شهر بابل به شغل کفاشی اشتغال دارد. همچنین بیشتر داستان زندگی خود را برایش تعریف کردم. او نیز سخنانی گفت که مرا در پریشان ساخت و تا مدت‌ها بعد، درباره گفته‌های او فکر می‌کردم. می‌گفت: «تو چگونه خود را آزاد می‌دانی، در حالی که ضعفهای خودت تو را به

این جاکشانده است؟ اگر مردی روح بردگی را در خود داشته باشد، هرگز آزاد نخواهد بود و هر چند که ظاهراً آزاد متولد شده باشد، سرانجام برده خواهد شد، همچنان که آب، سرانجام گودال را پیدا می‌کند. و اگر روح آزادگی در وی باشد، در شهر خود محترم و معتبر خواهد زیست، ولو این که دچار بدبختی شده باشد.»

من به مدت یک سال، بردگی کردم و با بردگان زیستم، اما نتوانستم مانند یکی از آنان شوم. یک روز سیرا از من پرسید «در هنگام استراحت که سایر بردگان دور هم جمع می‌شوند و با هم شوخی می‌کنند، تو چرا در

چادرت تنها می‌نشینی؟»

من به او پاسخ دادم «درباره آنچه که به من گفتی اندیشه می‌کنم. گمان نمی‌کنم که من روح بردگی را در خود داشته باشم و چون خود را از آنان نمی‌دانم ناچار از ایشان جدا می‌نشینم.»

بالحنی محرمانه گفت «من نیز باید جدا از دیگران زندگی کنم. ارباب به این دلیل با من ازدواج کرد که جهیزیه‌ام سنگین بود. اما او به من علاقه‌ای ندارد. و آرزوی هر زنی آن است که محبوب و مورد توجه باشد. و چون نازا هستم و پسر یا دختری ندارم به این جهت همیشه تنها زندگی می‌کنم. اگر مرد بودم، مرگ را بر، بردگی ترجیح می‌دادم، اما رسم قبیله ما چنان است که زنان را به صورت برده درمی‌آورند.»

من ناگهان پرسیدم «اکنون نظرت درباره من چیست. آیا در من روح آزادگی وجود دارد، یا روح بردگی؟»

او از پاسخ مستقیم طفره رفت و گفت «آیا دلت می‌خواهد بدهیهایی را که در بابل داشتی بپردازی؟»

«آری، دلم می‌خواهد، اما راهی به نظرم نمی‌رسد.»

«اگر تو با رضایت بگذاری که سالها سپری شود و هیچ تلاشی برای بازپرداخت آنها نکنی، در آن صورت در تو چیزی به جز روح پست یک برده وجود ندارد. کسی که به خود احترام نگذارد، آزاده نیست و کسی که شرافتمندانه وامهای خود را پس ندهد نمی‌تواند به خویشتن احترام بگذارد.»

«اما من که در شام اسیر و برده شده‌ام چه می‌توانم بکنم؟»

«در شام بمان و بردگی کن، چرا که فردی ضعیف و سست عنصری.»

به تندی گفتم «ضعیف نیستم.»

«پس ثابت کن.»

«چگونه؟»

«آیا پادشاه بزرگ شما با تمام قوای خود و با همه وسایل با دشمنان خویش نمی‌جنگید؟ بدهیهای تو، دشمنان تو هستند. این دشمنان بودند

که تو را از بابل بیرون کردند. تو به آنها بی‌اعتنایی کردی تا آن که رشد کردند و نیرومند شدند. اگر با آنها مردانه مبارزه می‌کردی بر آنها پیروز می‌شدی و در میان همشهریانت به صورت مردی قابل احترام درمی‌آمدی. اما در تو روحی که بتواند با آنها مبارزه کند وجود نداشت و اکنون می‌بینی که غرورت از میان رفته و به صورت یکی از بردگان شام درآمده‌ای.»

من درباره اتهامات ظالمانه او خیلی فکر کردم و مطالب بسیاری به نظرم رسید که در دفاع از خودم بگویم و ثابت کنم که قلباً برده نیستم. اما فرصت مناسبی پیش نیامد. سه روز بعد ندیمه سیرا مرا نزد او برد. او به من گفت «مادر من دوباره به بیماری سختی دچار شده است. دو نفر از بهترین شترهای شوهرم را مهیا کن و بر آنها مشکهای آب و آذوقه فراوان ببند که سفری طولانی در پیش است. ندیمه من آذوقه لازم را به تو خواهد داد.» و من شترها را بار کردم در حالی که از آن همه تدارکات سفر در عجب بودم، زیرا تا منزل مادر او کمتر از یک روز راه بود. ندیمه بر شتر عقبی سوار شد و من نیز مهار شتر بانوی خود را در دست گرفتم. چون به خانه مادرش رسیدیم هوا تاریک شده بود. سیرا ندیمه را مرخص کرد و به من گفت:

«ای دباسیر، آیا در تو روح یک انسان آزاده است یا روح یک برده؟»
با لحن جدی گفتم «روح مرد آزاده»

«اکنون فرصت داری تا آن را به اثبات رسانی. ارباب تو به خوشگذرانی مشغول است و کارگزارانش نیز گنج و ابله‌اند. این شترها را بردار و فرار کن. در این کیسه لباسهایی را که متعلق به ارباب است گذاشته‌ام و اگر آنها را بهوشی شناخته نخواهی شد. من هم خواهم گفت که تو شترها را دزدیده و در زمانی که مشغول دیدار از مادر بیمارم بوده‌ام، گریخته‌ای.»

به او گفتم «در تو روح یک ملکه وجود دارد و من خیلی دلم می‌خواست کاری کنم تا تو احساس خوشبختی کنی. او پاسخ داد «خوشبختی بر سر راه زنی که که آن را در سرزمینهای دور و در میان

مردمان بیگانه جستجو کند قرار نمی‌گیرد. به راه خود برو و امیدوارم که خدایان صحرا نگهدار تو باشند، چرا که راه دور است و بیابان بی‌آب و علفی در انتظار توست.

نیازی به اصرار بیشتر نبود. پس، از او تشکر کردم و در تاریکی شب از آن جا دور شدم. من در آن مملکت غریب بودم و فقط تصویر مبهمی از مسیری که به بابل ختم می‌شد در ذهن داشتم، اما با شجاعت به صحرا زدم و به سوی تپه‌ها رفتم. یکی از شترها را سوار شده بودم و دیگری را یدک می‌کشیدم. آن شب تا صبح و روز بعد تا شب مشغول طی طریق بودم و شتاب من از آن جهت بود که می‌دانستم چه سرنوشت شومی در انتظار بردگانی است که اموال صاحبان خود را دزدیده و فرار کرده باشند. شب بعد به سرزمینی خشک و بی‌آب و علف و صحرایی خالی از سکنه رسیدم. سنگهای تیز پاهای شتران وفادار مرا مجروح کرده بود و کم‌کم از سرعت حرکتشان کاسته می‌شد. در آن جا از انسان و جاندار نشانی ندیدم و به خوبی دانستم که چرا حیوانات نیز آن سرزمین را ترک کرده‌اند.

از آن به بعد سفر من چنان سخت شد که کمتر کسی ممکن بود از آن جان سالم به در ببرد. روزهای متوالی به سفر دشوار خود ادامه دادم. آب و غذایم تمام شد و گرمای خورشید با بی‌رحمی بر من می‌تافت. در پایان نهمین روز از پشت شتر فرو لغزیدم، در حالی که چنان احساس ضعف می‌کردم که گمان می‌بردم نخواهم توانست دوباره بر شتر سوار شوم و به طور قطع خواهم مرد و در این سرزمین دور افتاده، نابود خواهم شد.

بر روی زمین دراز کشیدم و خوابم برد و تا طلوع صبح فردا بیدار نشدم. چون برخاستم و به اطراف نظر انداختم هوای خنک صبحگاهی صورتم را نوازش کرد. شترها با حالتی زار در نزدیکی من خوابیده بودند و در اطرافم دشت پهناوری بود که از ماسه و سنگ و خار بیابان پوشیده شده بود و نه نشانی از آب داشت و نه خوراکی برای انسان یا شتر در آن پیدا می‌شد.

با خود گفتم آیا پایان کار من در این صحرای پرسکوت است؟ آن‌گاه

نوری در دل من پیدا شد و ذهن خود را روشن یافتم. و این حالتی بود که پیش از آن به من دست نداده بود. اکنون دیگر جسم من کم اهمیت به نظر می رسید. لبهایم که خشکیده و ترک خورده بود و از آنها خون می آمد، زبان خشک و ورم کرده و معده خالی من همه از رنج و تقلای جانفرسای روز پیش عاری شده بودند.

من به دور دستهای صحرا نگریستم و بار دیگر از خود پرسیدم «آیا من روح برده را در خود دارم یا روح یک آزاد مرد؟» آن گاه به روشنی دریافتم که اگر روح بردگی در من بود از تلاش منصرف شده سر بر زمین بیابان گذاشته و مرده بودم و این سرنوشتی مناسب یک برده فراری بود.

اما اگر روح انسان آزاده ای را داشته باشم در آن صورت حتماً راهی به سوی بابل پیدا می کنم و طلب مردمی را که به من اعتماد کرده اند می پردازم، خوشبختی را به همسرم هدیه می کنم زیرا که او مرا واقعاً دوست داشته بود و موجب آرامش و رضایت والدین من شده بود.

سیرا گفته بود «بدهیهای تو دشمنان تو هستند که تو را از بابل بیرون کرده اند.» آری چنین بود. چرا من مردانه در سرزمین خود باقی نماندم؟ چرا گذاشتم که همسرم به خانه پدرش برگردد؟

(آن گاه اتفاق غریبی افتاد. تمام جهان به رنگی دیگر در نظرم جلوه گر شد. چنان که گویی تا آن هنگام، دنیا را از پشت سنگی رنگی می نگریستم و ناگهان آن پرده را از جلوی چشمانم برداشتند و سرانجام توانستم ارزشهای واقعی زندگی را به چشم بینم.)

مرگ در بیابان! نه این شایسته من نیست! با دیدی تازه کارهایی را که باید بکنم در نظرم مجسم شد. اول باید به بابل برگردم و با طلبکارهای خود روبرو شوم. باید به آنان بگویم که بعد از سالها سرگردانی و بدبختی برگشته ام تا به خواست خدایان و امهای خود را هر چه زودتر پس بدهم. دیگر آن که باید خانه ای برای همسرم بسازم و شهروندی شوم که پدر و مادرم به من افتخار کنند.

بدهیهای من دشمنان من بودند، اما کسانی که از من طلب داشتند

دوستان من به حساب می آمدند. زیرا به من اعتماد کرده و حرفهایم را باور کرده بودند.

به زحمت از جا برخاستم. گرسنگی چه اهمیت داشت. این امور جزو وقایعی بود که در راه بابل بر من گذشته بود. در من روح انسان آزاده ای موج می زد که برمی گردد تا دشمنان خود را شکست دهد و ارمغانی برای دوستان خویش بیاورد. از تصمیم بزرگ خویش بسیار خشنود شدم. هنگامی که شترها را با صدای بلند هی کردم در چشمان بی فروغ آنان برق تازه ای درخشید. با تلاش بسیار، سرانجام روی پای خود ایستادند و با استقامتی رقت انگیز رو به سمت شمال به راه افتادند زیرا نیرویی درونی به من می گفت که شهر بابل باید در آن سمت واقع باشد.

بالاخره آب پیدا کردیم. به سرزمینهای حاصلخیز رسیدیم که علف و میوه در آنها پیدا می شد. مسیر بابل را یافتیم زیرا روح یک انسان آزاده در زندگی به دنبال موانع و مشکلاتی می گردد تا آنها را از پیش پای خود بردارد، اما روح یک برده می نالد که «من فقط یک برده هستم و کاری از من ساخته نیست!»

ای تارکاد، اکنون چیزی بگو. آیا معده خالی و شکم گرسنه، ذهن تو را روشنتر نکرده است؟ آیا حاضری قدم در راهی بگذاری که مقصد آن عزت نفس و احترام به خویشتن است؟ آیا می توانی جهان را در رنگهای واقعی خود مشاهده کنی؟ آیا دلت می خواهد که بدهیهای خود را شرافتمندانه پردازی هرچند که سنگین باشد و باز از جمله مردان معتبر و محترم شهر بابل بشوی؟

اشک، در دیدگان جوان حلقه زد. روی زانوان خود بلند شد و گفت «تو بینشی تازه به من دادی و اکنون حس می کنم که روح آزادگی در درون من موج می زند.»

یکی از شنوندگان از دباسیر پرسید «پس از بازگشت به بابل، چگونه معاش خود را تأمین کردی؟»

دباسیر پاسخ داد «هر جا که اراده و تصمیم وجود داشته باشد،

راهی پیدا می شود.» و من چون تصمیم قطعی گرفتم، دست به کار شدم تا راهی پیدا کنم. ابتدا به دیدار کسانی رفتم که به آنها بدهکار بودم و از آنان تقاضای بخشش کردم و مهلتی خواستم تا به کار مشغول شوم و بدهیهایی خود را بپردازم. بسیاری از آنان با خوشرویی با من برخورد کردند. بعضی شان بد و بیراه گفتند و بعضی هم پیشنهاد کمک دادند. یکی از آنان واقعاً به من کمک کرد و او نامش ماتون بود که به شغل صرافی اشتغال داشت. از آنجا که می دانست کار من در شام، شتربانی بوده است، مرا نزد نباتور تاجر شتر فرستاد و در آن هنگام، پادشاه به نباتور فرمان داده بود تا شتران بسیاری را بخرد تا از آنها در اردو کشی استفاده کنند. در آن جا بود که از اطلاعات من درباره شتران به خوبی استفاده شد. کم کم توانستم هر سکه مس و هر سکه نقره ای را که قرض گرفته بودم، پس بدهم. و بالاخره سر خود را بلند کردم و احساس کردم که در میان مردان دارای اعتبار و احترامی شده ام.

در این هنگام، بار دیگر دباسیر متوجه غذای خود شد و صدای خود را طوری بلند کرد که در آشپزخانه شنیده شود و خطاب به قهوه چپی فریاد زد «کاسکور!» ای حلزون تنبل، غذای من سرد شده است. از کبابخانه قدری گوشت تازه بیاور. یک ظرف بزرگ هم برای تارکاد بیاور که پدرش از دوستان قدیم من است، و خودش اکنون گرسنه است و می خواهد با من هم غذا شود.»

و بدین ترتیب داستان دباسیر به پایان رسید. وی هنگامی روح خودش را شناخت که با حقیقتی بزرگ روبه رو شد. حقیقتی که پیش از او مردان دانا آن را دریافته و به کار بسته بودند.

این حقیقت در طی قرون و اعصار، دشواریها را از پیش پای مردان برداشته و آنان را به موفقیت رهنمون شده است و در آینده نیز چنین خواهد بود، و افراد خردمندی که نیروی جادویی این حقیقت را بدانند، از

هر جا که نیروی تصمیم باشد، راهی گشوده خواهد شد.

لوحه‌های گلی بابل

(کالج سنت سویتین

دانشگاه ناتینگهام

۲۱ اکتبر ۱۹۴۳

توسط هیأت علمی بریتانیا

پروفسور فرانکلین کالدول

پروفسور عزیزم:

پنج لوحه گلی مربوط به حفاریهای اخیر خرابه‌های بابل همراه با نامه شما رسید. شیفته‌گی من حد و حصری نداشت و ساعات خوشی را به ترجمه حکاکیهای روی آنها صرف کردم. باید نامه شما را بی درنگ پاسخ می‌دادم، اما ترجیح دادم آن را به تأخیر بیندازم تا این که ترجمه‌هایی را که ضمیمه است کامل کنم. این لوحه‌ها بدون آسیب دیدگی به دستم رسید. از لُفّاف‌بندی دقیق و بسته‌بندی عالی آنها تشکر می‌کنم.

اگر شما هم در این آزمایشگاه بودید، مانند ما از داستانی که بر این لوحه‌ها نوشته شده است حیرت می‌کردید. انسان انتظار دارد که گذشته تاریک و دور، سخن از عشق و ماجرا بگوید. منظورم چیزی از قبیل «شبهای عرب» است^۱. در حالی که به جای آن، از مشکلات شخصی به نام دباسیر سخن به میان آمده است که می‌خواهد بدهیهای خود را بپردازد، و از این جا معلوم می‌شود که شرایط این جهان پیر، از پنج هزار سال پیش تاکنون تغییر چندانی نکرده است.

۱ - ظاهراً منظور، داستان هزار و یک شب است.

گرچه این موضوع، عجیب است، اما دانشجویان من می‌گویند آنچه بر این لوحه‌ها حک شده است از مطالبی که من در کلاس می‌گویم تازه‌تر است. من استاد دانشگاه هستم و باید مرد اندیشمندی باشم و در بیشتر موضوعات، اطلاعات عملی داشته باشم. اما ناگهان مردی از میان گرد و خاک خرابه‌های بابل بیرون آمده و می‌خواهد شیوه‌هایی را به من بیاموزد تا بدهی‌های خود را بپردازم و در عین حال سکه‌های طلایی را به چنگ آورم که در کیفم صدا کنند!

فکر پسندیده و جالبی به نظرم رسید که این روشها را محک بزنم و ببینم که آیا امروزه هم همچون روزگاران کهن، می‌توان از این شیوه‌ها سود جست؟ به این جهت، خانم شروزبری^۱ (همسرم) و خود من تصمیم گرفتیم تا طرح مزبور را در زندگی خصوصی خود اجرا کنیم و بهبودی در وضعیت خود به وجود آوریم.

برای شما، در کاری که به عهده گرفته‌اید، آرزوی موفقیت و خوشبختی می‌کنم و مشتاقانه در انتظار فرصتی برای همکاریهای بیشتر، هستم.

ارادتمند: آلفرد. اچ. شروزبری
بخش باستانشناسی

لوحه شماره ۱

اکنون که ماه، در حالت بدراست، من، دباسیر، که به تازگی از سرزمین شام برگشته‌ام و تصمیم دارم که بدهیهای فراوان خود را بپردازم و از قدرتمندان و محترمین شهر خودم، بابل، شوم، در این جا بر روی لوحه‌های گلی مطالب خودم را ثبت می‌کنم تا برای همیشه باقی بماند و کمک و راهنمای من برای رسیدن به آرزوهای عالی و بلندم باشد.

من با استفاده از نصایح خردمندانه دوست خوبم ماتون صراف،

تصمیم دارم از نقشه دقیقی پیروی کنم که به گفته او، باعث می‌شود هر شخص شریفی بتواند بدهیهای خود را پرداخت کند و برداری و عزت خود بیفزاید.

این نقشه، برای رسیدن به سه هدف است و من با امید و آرزوی بسیار، به این هدفها، دل بسته‌ام.

اول این که این نقشه، خوشبختی و رفاه آتی مرا تأمین کند. بنابراین باید یک دهم از کل درآمدهای خود را کنار بگذارم و برای خود نگاه دارم. زیرا سخن ماتون در این مورد بسیار خردمندانه است. او می‌گوید:

«آن کس که در کیسه خود سکه‌های طلا و نقره‌ای دارد که نیازمند خرج کردن آنها نیست، در چشم خانواده خود فردی شایسته، و از نظر پادشاه، شخصی وفادار است.

آن کس که در کیسه خود چیزی به جز چند سکه مسی ندارد در چشم خانواده خود فردی بی‌تفاوت و در نظر پادشاه شخصی بی‌اهمیت است. اما آن کس که چیزی در کیسه خود ندارد، نسبت به خانواده خود نامهربان و نسبت به پادشاه ناسپاس است زیرا که دل خودش ناشاد است.) پس کسی که می‌خواهد موفق باشد، باید سکه‌هایی داشته باشد تا در کیف او صدا کند و در دل خود عشق به خانواده و وفاداری نسبت به پادشاه را احساس کند.»

دوم اینکه این نقشه باید باعث شود تا من نیازهای همسر خود را که در کمال وفاداری خانه‌پدري را ترک کرده و به نزد من آمده است تأمین کنم و بر او لباسهای نیکو بپوشانم. زیرا ماتون می‌گوید که حمایت از همسر وفادار، در دل مرد، احساس احترام به خویشان را پدید می‌آورد و بر قدرت و تصمیم او در رسیدن به هدفها می‌افزاید.

بنابراین هفت دهم از درآمد من باید برای تهیه مسکن، لباس، و بعضی مخارج اضافی صرف شود تا زندگانی ما خالی از لذت و شادمانی نباشد. اما او قویاً تأکید می‌کند که بیش از هفت دهم درآمد خود را صرف این

هدفها نکنیم. موفقیت این نقشه به این موضوع بستگی دارد. من باید با همین بخش از درآمد، امور خود را اداره کنم و هرگز بیش از آن خرج نکنم و چیزی را که باتوجه به این امکانات قادر به پرداخت بهای آن نباشم نخرم.

لوحة شماره ۲

سوم اینکه با اجرای این طرح باید از محل درآمد خود بدهیهایم را بپردازم.)

بنابراین هر بار که قرص ماه کامل شود دو دهم از کلیه درآمد من باید شرافتمندانه و عادلانه بین کسانی تقسیم شود که به من اعتماد کرده‌اند و من مدیون آنان هستم. تا اینکه در مهلت مقرر کلیه بدهیهای من بطور قطع پرداخت شود.

پس در این جاناتهای کسانی را که به آنها بدهکارم و همچنین مبالغی را که به راستی بدهکارم حک می‌کنم.

فهرو^۱، پارچه باف، ۲ سکه نقره، ۶ سکه مس.

سین جار^۲، نیمکت ساز، ۱ سکه نقره.

احمر^۳، دوستم، ۳ سکه نقره، ۱ سکه مس

زنکار^۴، دوستم، ۴ سکه نقره، ۷ سکه مس

آسکامیر^۵، دوستم، ۱ سکه نقره، ۳ سکه مس

هارین سیر^۶، جواهر ساز، ۶ سکه نقره، ۲ سکه مس

1 - Fahru

2 - Sinjar

3 - Ahmar

4 - Zankar

5 - Askamir

6 - Harinsir

دیاربکر^۱، دوست پدرم ۴ سکه نقره، ۱ سکه مس
آلکاها^۲، صاحبخانه، ۱۴ سکه نقره
ماتون^۳، صراف، ۹ سکه نقره
بیرجیک^۴، کشاورز، ۱ سکه نقره، ۷ سکه مس
(از این جا به بعد لوحه به علت پوسیدگی قابل خواندن نبود.)

لوحه شماره ۳

به این طلبکاران جمعاً مبلغ یکصد و نوزده سکه نقره و یکصد و چهل و یک سکه مس بدهکارم. از آنجا که اینهمه بدهی داشتم و راهی برای بازپرداخت آنها به نظرم نمی‌رسید، درکمال نادانی به همسرم اجازه دادم که به خانه پدرش برگردد و خودم هم شهرزادگاهم را ترک کردم تا در جای دیگری ثروت مفت به چنگ آورم، اما به مصیبت دچار شدم و مرا فروختند و به خواری بردگی تن دادم.

اکنون که ماتون راه بازپرداخت وام‌هایم را از طریق تقسیط آنها به من یاد داده است، می‌فهمم که تا چه حد فرار من از آنچه که ناشی از افراط کاری خودم می‌باشد نابخردانه بوده است.

بنابراین من به دیدار طلبکاران خود رفتم و به آنها گفتم که مقدوراتی برای پرداخت طلب آنان ندارم، به جز این که قادر به کارکردن و کسب درآمد هستم، و قصد دارم که دو دهم از درآمد خود را در نهایت درستی و صداقت به پرداخت بدهی خود اختصاص دهم و فقط همین مبلغ را می‌توانم بپردازم و نه بیشتر. لذا اگر با من همراهی کنند، به مرور ایام تعهد خود را نسبت به آنان به طور کامل انجام خواهم داد.

1 - Diarbeker

2 - Alkahad

3 - Mathon

4 - Bircjik

احمر که فکر می‌کردم بهترین دوست من است به من ناسزاهای سختی گفت و من با خفت از پیش او رفتم. بیرجیک کشاورز اصرار داشت که طلب او را پیش از دیگران بپردازم زیرا سخت نیازمند است. آلكاهاد صاحبخانه، رفتار واقعاً ناخوشایندی داشت و می‌گفت چنانچه کلیه بدهی او را هر چه زودتر ندهم باعث دردسر من خواهد شد.

بقیه طلبکاران با روی خوش پیشنهاد مرا پذیرفتند. بنابراین من عزم خود را برای اجرای این طرح جزم‌تر کردم و پذیرفتم که برای پرداخت بدهی‌هایم بهتر است این راه را انتخاب کنم تا این که از آنها بگریزم. هر چند نمی‌توانم درخواست بعضی از طلبکاران را اجابت کنم اما سعی می‌کنم همه آنان را تا حدی راضی نگاه دارم.

لوحة شماره ۴

(اکنون دوباره قرص ماه کامل شده است. من با آرامش فکر به سختی تلاش کرده‌ام) همسر خوب من با طرح من برای پرداخت بدهی‌ها موافق است. به علت تصمیم عاقلانه‌ای که گرفته‌ام در ماه گذشته با خرید شترهای اصیل و نیرومند برای نباتور، مبلغ نوزده سکه نقره درآمد داشته‌ام.

این مبلغ را مطابق آن نقشه تقسیم کرده‌ام. یک دهم آن را برای خود کنار گذاشته‌ام و هفت دهم را با کمک همسر خوبم تقسیم کرده‌ام تا صرف مخارج زندگی شود. دو دهم دیگر را میان طلبکاران بطور عادلانه و به صورت سکه مسی تقسیم کرده‌ام.

من احمر را ندیدم و لذا پول را به همسر او دادم. بیرجیک طوری خوشحال شد که دست مرا بوسید. فقط آلكاهاد پیر بود که بدخلقی کرد و گفت که باید طلب او را زودتر بدهم. من پاسخ دادم که اگر بتوانم خوب غذا بخورم و نگرانی نداشته باشم در آن صورت می‌توانم بدهی‌هایم را زودتر بپردازم. سایر طلبکاران تشکر کردند و تلاشهای مرا تحسین نمودند.

پس در پایان ماه اول بدهیهای من به اندازه چهار سکه نقره کاهش یافته است و من دو سکه نقره نیز پس انداز کرده‌ام که هیچ کس بر آن حقی ندارد. قلب من روشنتر از گذشته شده است.

بار دیگر قرص ماه کامل شده است. من خیلی کار کرده‌ام ولی موفقیت زیادی نداشته‌ام. فقط توانسته‌ام چند شتر بفروشم. درآمد من فقط یازده سکه نقره بوده است. من و همسر خویم تاکنون طبق نقشه عمل کرده‌ایم. هر چند که لباس تازه‌ای نخریده و غذای مختصری مرکب از سبزیها خورده‌ایم. باز هم یک دهم از یازده سکه را پس انداز کردم و هفت دهم آن را به مخارج زندگی اختصاص دادم. از این که احمر عمل مرا در مورد پرداخت بدهی هر چند اندک او، ستایش کرد شگفت‌زده شدم. بیرجیک نیز چنین کرد. آله‌آها د خشمگین شد و چون به او گفتم که اگر قسط خود را نمی‌خواهد، آن را به من پس بدهد، به همان مبلغ راضی شد. دیگران نیز مانند گذشته راضی بودند.

قرص ماه دوباره کامل شده و من بسیار شادمانم. من یک گله شتر خوب پیدا کردم و تعداد زیادی از آنها را که مناسبتر به نظر می‌رسیدند خریدم و لذا درآمد من به چهل و دو سکه نقره رسید. این ماه، من و همسرم بسیاری از لباسها و کفشهای مورد نیاز خود را خریدیم. همچنین غذاهای خوبی از گوشت و مرغ بریان خوردیم. بیش از هشت سکه نقره را به بدهکاران خود دادیم. حتی الکاها د نیز اعتراضی نکرد.

این نقشه بسیار عالی است که باعث شد بدهیهای خود را بپردازیم و ثروتی را برای خود پس انداز کنیم. از زمانی که به نوشتن این لوح آغاز کرده‌ام تاکنون سه بار قرص ماه کامل شده است. هر بار یک دهم از درآمد را به خودم داده‌ام. هر بار من و همسر خویم با هفت دهم آن زندگی کرده‌ایم، هر چند که گاهی این کار، دشوار بوده است. هر بار دو دهم آن را

به طلبکارانم داده‌ام.

اکنون بیست و یک سکه نقره در کیسه خود دارم که مال خودم است. این موضوع باعث شده است که سر خود را بر روی شانه‌هایم راست نگه دارم و با غرور و سربلندی با دوستان خود رفت و آمد داشته باشم. همسر من کارهای خانه را به خوبی انجام می‌دهد و لباسهای زیبایی می‌پوشد. ما از زندگی با یکدیگر رضایت داریم. این طرح دارای ارزش فوق‌العاده‌ای است و باعث شده است مردی که قبلاً برده بوده است، به صورت فرد محترمی درآمد. »

لوحه شماره ۵

باردیگر قرص ماه به صورت کامل می‌درخشد و من به یاد آوردم زمان درازی است که لوحه‌ای ننوشته‌ام در حقیقت دوازده ماه آمده و رفته‌اند. اما امروز ثبت خاطره را فراموش نخواهم کرد زیرا که آخرین قسط بدهی خود را امروز پرداخت کردم. امروز روزی است که من شاکر، و همسر نیکویم جشن گرفته و ضیافتی بزرگ داده‌ایم، چرا که به تصمیم خود عمل کرده‌ایم.

در آخرین دیدار من با طلبکاران وقایع زیادی رخ داد که باید آنها را به تفصیل نقل کنم. احمر از این که با نامهربانی کلماتی را بر زبان رانده بود طلب بخشش کرد و گفت مایل است بیش از هر کس دیگر با من روابط دوستانه داشته باشد.

آلکاهاد پیر نیز سرانجام بدرفتاری چندانی نکرد، زیرا گفت «زمانی تو همچون یک تکه گل نرم بودی که هر کسی می‌توانست تو را ورز بدهد و به شکل دلخواه خود درآورد. اما اکنون تو مانند قطعه‌ای از برنز شده‌ای که می‌توانی لبه برنده‌ای داشته باشی. هر زمان که به پول طلا یا نقره نیاز داشتی نزد من بیا.»

تنها او نیست که برای من احترام زیادی قائل است. بسیاری از کسان

دیگر نیز با احترام با من سخن می‌گویند. همسر خوبم چون به من می‌نگرد، نوری را در چشمانش می‌بینم که مرا دلگرم می‌کند و اطمینان قلب پیدا می‌کنم.

با وجود این، موفقیت خود را ناشی از آن نقشه می‌دانم. این نقشه باعث شد بتوانم کلیه بدهیهای خود را پردازم و صدای سکه‌های طلا و نقره را در کیسه خود بشنوم. من این طرح را به همه کسانی که طالب پیشرفت باشند توصیه می‌کنم. زیرا اگر حقیقتاً این طرح باعث شود که یکی از بردگان سابق بدهیهای خود را پردازد و در کیسه‌اش طلا داشته باشد، در این صورت آیا به کسان دیگر کمک نمی‌کند که استقلال مالی داشته باشند؟ خود من هنوز این طرح را کنار نگذاشته‌ام زیرا متوجه شده‌ام که اگر آن را به مدت بیشتری ادامه دهم مرا در میان مردان به فردی ثروتمند مبدل خواهد کرد.

کالج سنت سویتین

دانشگاه ناتینگهام

۷ نوامبر ۱۹۳۶

توسط هیأت علمی بریتانیا

پروفسور فرانکلین کالدول

پروفسور عزیزم:

اگر در حفاریهای خود در اطراف خرابه‌های بابل با روح یکی از ساکنان سابق آن جا که شترفروشی به نام دباسیر است برخورد کردی، لطفی در حق من بکن. به او بگو کتیبه‌ای که بر روی لوحه‌های گلی مدتها پیش حک شده بود برایش سپاس مادام‌العمر زن و شوهری دانشگاهی را در انگلستان به ارمغان آورده است.

شاید به خاطر داشته باشی که سال پیش برایت نوشتم که من و همسرم قصد داریم از این طرح استفاده کنیم تا هم فرضهای خود را پردازیم و هم صدای جرینگ سکه‌های طلا را در کیف خود بشنویم. لابد حدس

می‌زنی که موضوع گرفتاریهای مالی خود را از دوستان پنهان کرده بودیم. ما سالها با ترس و خفت و با مشتی از بدهیهای کهنه و با نگرانی زندگی می‌کردیم که مبادا بعضی از بازرگانان به خاطر مطالبات خود جنجالی برپا کنند و این موضوع باعث شود که مرا از دانشگاه اخراج نمایند. ما هریک شیلینگی که می‌توانستیم از مخارج روزانه خود صرفه‌جویی بکنیم به طلبکاران پرداخت می‌کردیم. اما به زحمت می‌توانستیم اوضاع مالی خود را متعادل سازیم. بعلاوه ناچار بودیم کالاهای مورد نیاز خود را از هر جا که جنس نسبه می‌فروشنند بخریم ولو اینکه قیمت آن بیشتر باشد.

بدین ترتیب ما در یکی از آن دورهای باطل افتاده بودیم که وضع ما به جای این که بهتر شود روز به روز بدتر می‌شد. تلاشهای ما، مایه نومیدی بود. ما نمی‌توانستیم به منزل ارزانتری نقل مکان کنیم زیرا به صاحبخانه بدهکار بودیم و ظاهراً راهی به نظرمาน نمی‌رسید که وضع خود را بهتر سازیم.

تا این که سروکله آن آشنای شما یعنی شتر فروش قدیمی بابلی پیدا شد که برای رسیدن به هدفی که در سر داشتیم نقشه‌ای در دست داشت. این مرد خوش سخن ما را تحریک کرد که از نظام او پیروی کنیم. ما صورتی از کلیه بدهیهای خود تهیه کردیم و من آن را به همه طلبکاران خود نشان دادم.

برای آنان توضیح دادم که در شرایط فعلی به هیچ وجه نمی‌توانم مطالبات آنان را بپردازم. آنان نام خود را در فهرست طلبکاران پیدا می‌کردند. آن گاه به ایشان توضیح می‌دادم که برای بازپرداخت بدهیهای خود تنها یک راه به نظرم رسیده است و آن این است که بیست درصد از درآمد خود را همه ماهه کنار بگذارم و به نسبت بدهی، میان آنان تقسیم کنم تا در مدت دو سال و اندی آن بدهیها مستهلک شود و ضمناً در این مدت کلیه مایحتاج خود را به صورت نقدی خواهیم خرید و این خریدهای نقدی نیز به نفع آنان خواهد بود.

برخورد طلبکاران با ما نجیبانه بود. سبزی فروش که مردپیری است، مطلب را طوری بیان کرد که ما گفته‌های او را به دیگران نیز منتقل کردیم.

او گفت: «اگر شما همه اجناس مورد نیاز خود را نقد بخرید و چیزی هم بابت بدهیهای گذشته خود پردازید خیلی بهتر از شیوه‌ای است که تا کنون به آن عمل می‌کردید زیرا در سه سال گذشته هیچ پولی بابت خریدهای خود نپرداخته‌اید.»

سرانجام قراردادی تنظیم کردم و به امضای آنان رساندم و آنها را متعهد کردم مادام که بیست درصد از درآمد خود را منظمأ به ایشان پرداخت می‌کنم. متعرض و مزاحم من نشوند. آن‌گاه برنامه‌ای ریختیم که چگونه با هفتاد درصد از درآمد خود زندگی کنیم. ما تصمیم داشتیم آن ده درصد اضافی را پس انداز کنیم. تصور سکه‌های نقره و شاید هم طلا ما را مجذوب خود کرده بود.

انجام این تغییرات برای ما ماجرای جالبی بود. ما با لذت و رضایت اعداد و ارقام را جا به جا می‌کردیم تا بتوانیم به راحتی با آن هفتاد درصد باقیمانده زندگی کنیم. ابتدا از اجاره‌بها آغاز کردیم و توانستیم تخفیف قابل ملاحظه‌ای بگیریم. آن‌گاه مارکهای مختلف چای مورد علاقه خود را با سوء ظن بررسی کردیم و از این که فهمیدیم می‌توان جنسهای عالی‌تر را با قیمت کمتر خرید متعجب شدیم.

شرح این داستان در یک نامه نمی‌گنجد. اما به هر حال اجرای این برنامه عملاً مشکل نبود. ما با شادمانی و خوشرویی ترتیب این کار را دادیم. در ضمن روابط ما با یکدیگر بهبود قابل ملاحظه‌ای پیدا کرد. زیرا دیگر به خاطر بدهیهای گذشته یکدیگر را آزار نمی‌دادیم.

اما تا فراموش نکرده‌ام موضوع آن ده درصد را هم می‌خواهم برای بنویسم. بله تا مدتی صدای جرسنگ، جرسنگ پولها را در کیسه خود می‌شنیدیم. اما پیش از موقع نخد. می‌دانی، این قسمت بامزه داستان است. واقعاً مسخره است که انسان شروع به جمع کردن پولی کند که قصد ندارد آن را خرج نماید. اگر پول اضافی را به کار اندازیم لذت بیشتری دارد تا این که آن را خرج کنیم.

پس از این که صدای پولها را با تمام وجود شنیدیم راه پرمفعت‌تری برای استفاده از آن یافتیم. ما راهی برای سرمایه‌گذاری پیدا کردیم

بتوانیم ده درصدهای ماهانه خود را در آن راه خرج کنیم. معلوم شد که این قسمت از کار ما از همه اصلاحاتی که کرده بودیم راضی کننده تر است. این مبلغی است که قبل از هر خرجی، از حقوق خود کنار می گذارم. وقتی احساس می کنیم که سرمایه ما به طور مداوم رشد می کند بسیار خوشنود می شویم و به تامین آتیه خود امیدوار می گردیم. در زمانی که نتوانم کار تدریس را ادامه دهم این سرمایه گذاری به حدی خواهد رسید که پس از آن بتوانم با درآمد ناشی از آن سرمایه گذاری به آسانی زندگی کنم.

همه اینها در شرایطی اتفاق افتاده که حقوق من کمترین تغییری نکرده است. باور کردنش مشکل است، اما عین حقیقت است. در این مدت بدهیهای ما تدریجاً کاهش یافته و در عین حال سرمایه گذاری ما هم افزایش یافته است. بعلاوه مشکلات مالی ما از بین رفته و بهتر از گذشته زندگی می کنیم. ما باور نمی کردیم که میان تلاشهای بی هدف و داشتن یک طرح مالی صحیح، این همه تفاوت وجود داشته باشد.

در پایان سال آینده هنگامی که، همه بدهیهای ما پرداخت شده باشد می توانیم مبالغ بیشتری را پس انداز و سرمایه گذاری کنیم و بعلاوه بودجه ای را هم برای مسافرت در نظر بگیریم. ما تصمیم داریم هرگز اجازه ندهیم که مخارج ما از هفتاد درصد درآمدمان تجاوز کند.

اکنون می فهمی که چرا مایلیم سپاس قلبی خود را به آن مردک قدیمی تقدیم کنیم که طرح او ما را از جهنم روی زمین نجات بخشید.

او می دانست. او همه این مراحل را طی کرده بود. او می خواست که دیگران نیز از تجارب تلخ او استفاده کنند. به این علت بود که ساعات ملال آوری را صرف حکاکای پیام خود بر روی گل کرده بود.

او پیامی واقعی برای همدردان خود داشت، پیامی مهم که پس از گذشت پنج هزار سال از میان خرابه های بابل سربرآورده و امروزه همان قدر حقیقی و حیاتی است که در آن زمان بوده است.

ارداتمند شما: آلفرد. اچ. شروزبری

بخش باستانشناسی

خوشبخت ترین مرد بابل

(شارونادا^۱ ملکالتجار بابل، با غرور بسیار، در پیشاپیش کاروان سوار بود. او پارچه‌های لطیف را دوست می‌داشت و لباسهای گرانبها و فاخر می‌پوشید. به حیوانات نیز علاقه‌مند بود و به آسودگی بر اسب زیبای عربی خود می‌نشست. کسی که به او نگاه می‌کرد نمی‌توانست حدس بزند که در سالهای آینده دچار مشکلی خواهد شد. مسلماً کسی گمان نمی‌برد که او به دردسری درونی دچار باشد. راه سفر از دمشق به بابل، طولانی است و سختیهای صحرا بسیار است. او به این مشکلات اعتنایی نداشت. قبایل عرب مردانی خشن هستند و به غارت کاروانیان ثروتمند مشتاقند. او از این بابت نیز ترسی نداشت، زیرا نگهبانان چابک سواروی بسیار بودند و از او حراست می‌کردند.

نگرانی او دربارهٔ جوانی بود که از دمشق با خود آورده بود. وی هدان‌گولا^۲ نوهٔ شریک سالهای گذشتهٔ او، آرادگولا^۳ بود، که خود را مدیون او می‌دانست. دینی که هرگز قادر نبود آن را ادا کند و لذا می‌خواست که خدمتی در حق نوهٔ او انجام دهد، اما هر چه بیشتر می‌اندیشید این کار را دشوارتر می‌یافت و علت این دشواری نیز در خود آن جوان بود. وقتی به حلقه‌ها و گوشواره‌های آن جوان می‌نگریست با خود می‌اندیشید «او گمان می‌کند جواهرات را مخصوص مردان ساخته‌اند.

1 - Sharru Nada.

2 - Hadan Gula.

3 - Arad Gula.

در عین حال خطوط چهره‌اش همچون پدر بزرگش نیرومند و مردانه است. لکن پدر بزرگ او چنین لباسهای جلفی نمی‌پوشید. مع ذلک او را با خود آوردم به امید آن که زندگی تازه‌ای برای خود آغاز کند و خساراتی را که پدرش به میراث خانوادگی زده است جبران نماید.

هدان گولا رشته افکار او را پاره کرد: «تو چرا این همه کار می‌کنی و همیشه همراه با قافله به سفرهای طولانی می‌روی؟ آیا هرگز فرصت داشته‌ای که از زندگی خود لذت ببری؟»

شارونادا لبخندزد و حرف او را تکرار کرد: «از زندگی لذت ببرم؟ اگر تو به جای من بودی چگونه از زندگی خود لذت می‌بردی؟»

«اگر من به اندازه تو ثروت داشتم همچون شاهزادگان زندگی می‌کردم. هرگز سواره از بیابانهای گرم و سوزان نمی‌گذشتم. شکیلهای خود را به همان صورتی که به کیسه‌ام می‌ریخت خرج می‌کردم. کمیاب‌ترین گوهرها و گرانترین لباسها را می‌پوشیدم. زندگی مورد علاقه من چنین است و این زندگی است که ارزش زیستن را دارد.» هر دو مرد از این سخن خندیدند. شارونادا بدون تأمل گفت «پدر بزرگ تو از جواهر استفاده نمی‌کرد.» و آنگاه به شوخی گفت «یعنی تو وقتی برای کار کردن نداری؟»

هدان گولا پاسخ داد «کار مخصوص بردگان است.» شارونادا لب خود را گاز گرفت اما پاسخی نداد و آنها در سکوت به سواری خود ادامه دادند تا این که کاروان به زمین شیب‌داری رسید. در این هنگام او افسار مرکب خود را کشید و به دره سبزی در دور دست اشاره کرد و گفت «در آنجا دره‌ای است. اگر به پائین دره نگاه کنی شبح دیوارهای بابل را می‌بینی. برجی که در آنجا دیده می‌شود معبد بل است و اگر چشمان تیزبینی داشته باشی ممکن است دودی را که از آتش ابدی بالای آن برمی‌خیزد مشاهده کنی.»

هدان گولا پاسخ داد «پس بابل این است؟ همیشه دلم می‌خواست ثروتمندترین شهر سراسر گیتی را ببینم. بابل شهری است که پدر بزرگم از آنجا به ثروت اندوزی آغاز کرد. کاش او هنوز زنده بود و ما این همه از نظر

مالی در مضیقه نبودیم.»

«چرا آرزو می‌کنی که روح او بیش از مهلت معین در این جهان درنگ کرده باشد؟ تو و پدرت می‌توانید کار ارزشمند او را به همان خوبی انجام دهید.»

«افسوس که هیچ یک از ما استعداد خدایی او را نداریم. من و پدرم هیچ یک اسرار جذب شِکلهای طلایی را نمی‌دانیم.»
 شارونادا پاسخی نداد اما افسار مرکوب خود را رها کرد و در حالی که در اندیشه فرو رفته بود در مسیر جاده مالرو از دره سرازیر شد. در پی آنان کاروان در میان ابری از غبار سرخرنگ از دره پایین آمد. چندی بعد به جاده شاهی رسیدند و از میان کشتزارهای سرسبز به سمت جنوب پیچیدند.

سه پیرمرد که مشغول شخم زدن مزرعه بودند، توجه شارونادا را جلب کردند. قیافه آنان در نظرش بسیار آشنا آمد. با خود اندیشید خیلی مسخره است که انسان بعد از چهل سال از مزرعه‌ای بگذرد و همان افراد را در آن جا مشغول کار ببیند! مع‌ذالک ندایی درونی به او می‌گفت که آنان همان افراد هستند. یکیشان خیش را به طور نامطمئنی به دست گرفته بود. دیگران به سختی در جلوی گاو مشغول تلاش بودند. بیهوده با چماق گاو را می‌زدند تا خیش را بکشد.

چهل سال پیش او به این مردان رشک برده بود: با کمال میل حاضر بود جای خود را با آنان عوض کند. اما اکنون فاصله میان او و آنها خیلی زیاد شده بود. با غرور به پشت سر خود نگاه کرد و شترها و الاغهایی را که با دقت انتخاب شده و با کالاهای ارزشمند شاهی بار شده بودند نگریست. و این تازه بخشی از داراییهای او بود.

آن گاه به شخم‌زنندگان اشاره کرد گفت «اینها هنوز همان مزرعه چهل سال پیش را شخم می‌زنند.»

«چنین به نظر می‌رسد، اما چرا فکر می‌کنی که آنها همان افراد هستند؟»

شارونادا پاسخ داد «آنها را در آنجا دیده‌ام».

خاطرات گذشته به سرعت از پیش چشمش می‌گذشتند. چرا نمی‌توان گذشته را دفن کرد و در زمان حال زندگی نمود؟ آن‌گاه در خیال خود چهره خندان آرادگولا را دید و پرده‌ای میان او و جوان بدبین و راحت طلبی که در پشت سرش حرکت می‌کرد از میان رفت.

اما چگونه می‌توانست به این جوان برومند که دستانی پراز انگشتی و مغزی خالی از عقل معاش داشت کمک کند؟ او می‌توانست کارهای خود را به بسیاری از کارگران علاقمند تفویض کند، اما نه به مردانی که خود را بالاتر از آن می‌دانند که کار کنند. با وجود این خود را مدیون آرادگولا می‌دانست تا کاری اساسی در مورد او انجام دهد نه این که با دو دلی دست به اقدامی نیم بند بزند. او و آرادگولا هرگز کاری را با تردید انجام نداده بودند. آنها چنین مردانی نبودند. ناگهان نقشه‌ای در ذهنش جرقه زد و نکات منفی آن نیز از ذهنش گذشت. او بایستی خانواده خود را در نظر بگیرد و به مقام و موقعیت خود اهمیت بدهد. ممکن بود این طرح، ظالمانه به نظر برسد و مایه آزار کسانی شود. اما از آن جا که مردی مصمم و قاطع بود جهات منفی را از ذهن خود زدود و تصمیم به عمل گرفت.

پرسید «آیا دلت می‌خواهد بدانی چگونه من و پدر بزرگ گرامی تو در کاری با هم شریک شدیم که آنچنان سودآور بود؟»

جوان پاسخ داد «چرا فقط به من نمی‌گویی که چگونه آن همه سکه‌های طلا را جمع کردید؟ این تنها چیزی است که من باید بدانم»

شارونادا پاسخ او را نشنیده گرفت «ما کار خود را زمانی که همین مردان مشغول شخم زدن بودند، آغاز کردیم. در آن زمان من هم سن و سال تو بودم. هنگامی که دسته‌ای از مردان که من هم جزو آنها بودم به زمین شیبدار گل آلود و لغزنده‌ای رسیدیم، مگیدوا کشاورز پیر از دیدن آن قطعه زمین که قرار بود شخم بخورد خنده‌اش گرفت. او که هم زنجیر من بود و پهلوی من حرکت می‌کرد گفت «به این کارگران تنبل نگاه کن، آن‌که

خیش را در دست دارد، تلاش نمی‌کند تا زمین به طور عمقی شخم بخورد و آنان که کارشان شلاق زدن است گاو را در مسیر صحیح هدایت نمی‌کنند. چگونه می‌توان انتظار داشت زمینی که به خوبی شخم نخورده است محصولی خوب به باور آورد؟»

هدان گولا با شگفتی پرسید «گفتی مگیدو هم زنجیر تو بود؟»
 «آری به گردن ما گردنبدهایی از برنز بسته بودند که با زنجیر سنگینی به هم متصل بود در کنار او زاباد^۱ اگوسفند دزد بود. من او را در شهر هارون^۲ شناختم. آخرین هم زنجیر ما مردی بود که او را پیرات^۳ نامیدیم زیرا نام خود را به ما نگفت. ما تصور کردیم که کار او دریانوردی بوده است. زیرا به رسم دریانوردان تصویر دو مار را بر روی سینه خود خال کوبی کرده بود. بدین ترتیب ما در صفوف چهارنفری حرکت می‌کردیم.»
 هدان گولا با ناباوری پرسید «آیا شما را به عنوان برده به زنجیر کشیده بودند؟»

«پدر بزرگت به تو نگفته بود که من زمانی برده بودم؟»
 «او غالباً درباره تو سخن می‌گفت. اما هرگز به این موضوع اشاره نکرده بود.»

شارونادا از گوشه چشم به او نگریست و گفت «او مردی بود که در صندوقچه سینه خود رازهای بسیاری داشت. تو نیز در نظر من مردی قابل اعتمادی. آیا غیر از این است.»

«تو می‌توانی به راز داری من اعتماد کنی. اما من دچار حیرت شده‌ام. به من بگو که چگونه کار شما به بردگی کشید.»

شارونادا شانه‌ای بالا انداخت و گفت «هر مردی ممکن است کارش به بردگی بکشد. بدبختی من از قمارخانه‌ای آغاز شد که در آن آبجو می‌فروختند. من قربانی بی‌احتیاطی برادرم شدم. او در یک درگیری،

1 - Zabado.

2 - Harroun.

3 - Pirate.

دوستش را کشت. پدرم مرا به خانواده مقتول واگذار کرد تا برادرم را از تعقیب قانونی نجات دهد. و چون پدرم نتوانست پول لازم را برای آزاد کردن من فراهم کند آن زن خشمگین مرا به برده‌فروشی فروخت.

هدان گولا با اعتراض گفت «چه بی‌عدالتی شرم‌آوری! اما به من بگو که چگونه آزادی خود را به دست آوردی؟»

«به آن جا هم می‌رسیم اما اکنون زود است. بگذار قصه‌ام را بگویم. همچنان که می‌گذشتیم کسانی که زمین را شخم می‌زدند ما را به باد تمسخر گرفتند. یکی از آنان کلاه کهنه‌اش را از سر برداشت و در حالی که تا کمر خم شده بود گفت «به بابل خوش آمدید، ای میهمانان پادشاه. او بر بالای دیوارهای شهر در انتظارتان است و به افتخار شما ضیافتی از خشت و آجر و سوپ پیاز داده است.» و با این گفته غریو خنده از بقیه برخاست. پیرات در خشم شد و آنها را لعنت کرد و ناسزا گفت. من پرسیدم «منظور این مردان از این که پادشاه بر بالای دیوار منتظر ماست چه بود؟»

«باید برای ساختن دیوار آن قدر خشت و آجر حمل کنی تا کمرت بشکند. شاید هم پیش از آن که کمرت خرد شود تو را تا سرحد مرگ شلاق بزنند. آنان مرا نخواهند زد. می‌کشمشان.»

آن گاه مگیدو گفت «معنی ندارد که اربابان، بردگان سخت کوش را تا سرحد مرگ کتک بزنند. آنان بردگان خوب را دوست می‌دارند و از آنان پذیرایی می‌کنند.»

زابادو گفت «چه کسی به بیگاری علاقه دارد؟ این کشاورزان افراد عاقلی هستند. آنان کمر خود را نمی‌شکنند و می‌گذارند که هر چه می‌خواهد بشود، بشود.»

مگیدو با اعتراض گفت «با طفره رفتن کاری از پیش نمی‌بری. اگر تو روزی یک هکتار زمین را شخم بزنی معلوم است که خوب کار کرده‌ای و ارباب تو نیز آن را می‌فهمد. اما اگر روزی نیم هکتار شخم بزنی معلوم است که از زیرکار شانه خالی کرده‌ای. من طفره نمی‌روم. من می‌خواهم که کار کنم و کارم نیز خوب باشد، زیرا کار بهترین دوستی است که تاکنون

شناخته‌ام. هر چیز خوبی را که در زندگی دارم از مزرعه و گاو و غلات همه را در اثر کار به دست آورده‌ام.

زبابادو با تمسخر گفت «آری و این چیزها اکنون کجایند؟ من فکر می‌کنم بهتر است زیرک باشیم و بدون کارکردن به خواسته‌های خود برسیم. مرا نگاه کن، اگر ما را برای ساختن دیوار فروخته باشند بردن مشک‌های آب و کارهای سبکی نظیر آن را به عهده من می‌گذارند، و تو که به کارکردن علاقه‌مندی باید آن قدر خشت و آجر حمل کنی تا کم‌تر بشکنند.» آن‌گاه خنده ابلهانه‌ای سرداد.

آن شب دچار وحشت شدم. خوابم نمی‌برد. خود را به نزدیکی گودوسوا که اولین کشیک نگهبانی را به عهده داشت کشاندم و توجه او را جلب کردم. او یکی از آن راهزنان عرب بود، از آن آدم‌های رذلی که اگر می‌خواست کیف تو را بدزدد فکر می‌کرد حتماً باید گلوی تو را هم پاره کند.

آهسته گفتم گودوسو، به من بگو آیا وقتی به بابل رسیدیم ما را برای ساختن دیوار می‌فروشند؟

با کنجکاوی پرسید «برای چه می‌خواهی بدانی؟»

من با تضرع گفتم «یعنی تو نمی‌فهمی؟ من جوانم. می‌خواهم زندگی کنم. نمی‌خواهم تا سر حد مرگ کارکنم یا کتک بخورم. آیا امکان دارد بتوانم ارباب خوبی پیدا کنم؟»

او آهسته گفت «مطلبی را به تو می‌گویم. تو پسر خوبی هستی و برای من دردسر درست نمی‌کنی. بیشتر وقتها ما اول به بازار برده فروشان می‌رویم. اکنون گوش کن، هنگامی که خریداران برده می‌آیند به آنان بگو که کارگر خوبی هستی و مایلی برای ارباب خوبی سخت کار کنی. کاری کن که آنان خریدار تو شوند و اگر نتوانی آنان را راضی کنی که تو را بخرند روز بعد، آجر بر پشت تو خواهند گذاشت که کاری بسیار دشوار است.»

پس از آن که دور شد من بر روی شنهای گرم دراز کشیدم و به ستارگان

آسمان نگاه کردم و به کار اندیشیدم. مگیدو گفته بود که کار بهترین دوست اوست و من نمی دانستم که آیا بهترین دوست من هم خواهد بود یا نه. اگر می توانست مرا از این گرفتاری نجات دهد مسلماً دوست خوبی بود. وقتی مگیدو بیدار شد خبرهای خوب را به او گفتم. هنگامی که به سوی بابل حرکت کردیم، نوری از امید در دل ما بود، نزدیک غروب به شهر بابل رسیدیم و صفی از انسانها را دیدیم که همچون مورچگان سیاه از شیب تند دیوار بالا و پایین می رفتند. چون نزدیکتر شدیم از این که هزاران نفر در آن جا مشغول کار بودند تعجب کردیم. بعضی مشغول حفر خندق بودند. بعضی دیگر خاکها را به صورت خشت در می آوردند و جمع بسیار زیادی خشتها را در سبدهای بزرگ به بالای دیوار می بردند و به بنایان می دادند^۱

سرپرستان به کسانی که کند کار می کردند فحش می دادند و تازیانه هایی از چرم گاو بر پشت آنان که از صف خارج می شدند می نواختند. بردگان ضعیف و ناتوانی بودند که در زیر آن سبدهای سنگین به زانو در می آمدند و دیگر نمی توانستند از جا برخیزند. اگر ضربات تازیانه نمی توانست آنان را از جا بلند کند، آنها را از مسیر به کناری می کشیدند تا دست و پا بزنند و جان بکنند. سپس آنها را به پایین حمل می کردند تا در گورهایی که در کنار جاده کنده اند دفن کنند، چون این صحنه هولناک را دیدم بر خود لرزیدم. پس اگر نمی توانستم در بازار برده فروشی به فروش برسم چنین سرنوشتی در انتظارم بود.

گودوسو راست گفته بود. ما را از دروازه شهر گذراندند و به زندان بردگان بردند و صبح روز بعد به آغل هایی در بازار منتقل کردند. در این جا

۱ - ساختمانهای معروف بابل قدیم، نظیر دیوار، معابد، باغهای معلق و کانالهای عظیم آبیاری، توسط بردگان ساخته شده است که غالباً از اسیران جنگی بوده اند، و پیداست که با آنان رفتارهای غیرانسانی می شده است. البته اهالی شهر بابل و نواحی تابعه نیز به عنوان برده به فروش می رسیده اند که غالباً جزو مجرمین و یا بدهکاران بوده اند. در ضمن گرو گذاشتن زن و فرزند، به عنوان تضمین تعهدات مالی یا حقوقی و نظایر آن امری عادی بوده است. و چنانچه آن شخص از عهده انجام تعهد خود بر نمی آمده است وثیقه ها به عنوان برده به فروش می رسیده اند.

بقیه بردگان از ترس بهم چسبیده بودند و فقط شلاق نگهبانان ممکن بود آنان را از جا حرکت دهد تا خریداران بتوانند آنان را رؤیت کنند. من و مگیدو با اشتیاق با هر کس که به ما گوش می‌داد صحبت می‌کردیم. برده فروش، سربازانی را از گارد سلطنتی آورده بود که وقتی پیرات اعتراض کرد، دست و پای او را بستند و او را به سختی کتک زدند و از آن جا بردند و من برای او بسیار متأسف شدم.

مگیدو احساس کرد که ما به زودی از هم جدا خواهیم شد. هنگامی که هیچ خریداری نزدیک ما نبود صمیمانه با من صحبت کرد و به من نوید داد که در آینده کار ارزشمندی در انتظارم است. او می‌گفت «بعضیها از کار بیزارند و آن را دشمن خود می‌دانند. بهتر است با او مانند دوست رفتار کنیم و آن را دوست بداریم. به دشواری کار اهمیت ندهیم. به این فکر کن که چه خانه خوبی می‌سازی، آن گاه دیگر سنگینی تیرهای ساختمان و دوری چاه برای آوردن آب اهمیتی نخواهد داشت. پسر به من قول بده که اگر اربابی پیدا کردی هر چه سخت‌تر برای او کار کنی. اگر هم قدر تو را نداند مهم نیست. به خاطر داشته باش کاری که خوب انجام شود برای خود کسی که کار کرده است مفید است و باعث می‌شود که او انسان بهتری باشد.» و چون کشاورز تنومندی آمد و با کنجکاوی ما را برانداز کرد، او نیز سخن خود را قطع کرد.

مگیدو از او درباره مزرعه و کشت و کارش پرسید و به زودی او را قانع کرد که می‌تواند کارگر ارزشمندی باشد. کشاورز پس از چانه‌زدن بسیار با برده فروش، کیسه پر پولی را از زیر لباس خود درآورد و آن گاه مگیدو به دنبال ارباب تازه‌اش از دید من دور شد.

آن روز صبح، فقط تعداد کمی از بردگان به فروش رسیدند. ظهر که شد، گودوسو به طور محرمانه به من گفت که برده فروش حوصله‌اش سررفته و حاضر نیست شبی دیگر را در بابل بگذراند و قصد دارد مابقی بردگان را به مأمور خرید پادشاه بفروشد. داشتم امید خود را از دست می‌دادم که مرد چاق خوش طینتی از راه رسید و پرسید آیا در میان

بردگان، کسی هست که نانوایی و شیرینی پزی بدانند؟
 من به نزدیک اورفتم و گفتم «چرا باید نانوای خوبی مانند شما به دنبال
 نانوای دیگر بگردد که قبلاً کار را با شیوه‌های غلطی آموخته است؟ آیا بهتر
 نیست که فرد کاری و علاقه‌مندی همچون مرا مطابق سلیقه خود آموزش
 دهی تا شیوه‌های تو را بیاموزد؟ به من نگاه کن. من جوان و نیرومندم و
 بسیار به کارکردن علاقه دارم. فرصتی به من بده تا شایستگی خود را بروز
 دهم و طلا و نقره بسیار نصیب تو سازم.»

او تحت تأثیر سخنان من قرار گرفت و شروع به چانه زدن با برده فروش
 کرد و او که از موقع خرید، تا آن لحظه اصلاً متوجه وجود من نشده بود، با
 چرب زبانی به بیان مهارت‌ها و وضع سلامت و ظاهر خوب من پرداخت.
 من خودم را همچون گاو پرواری در نظر می‌آوردم که می‌خواهند آن را به
 قصاب بفروشند. سرانجام بخت با من یاری کرد و معامله سرگرفت. من به
 دنبال ارباب تازه‌ام به راه افتادم و در آن لحظه خود را خوشبخت‌ترین مرد
 بابل می‌دانستم.

خانه جدید کاملاً مطابق میل من بود. نانا^۱ ارباب تازه من، به من
 آموخت که چگونه جوها را در ظرف سنگی بزرگی که در میان حیاط بود
 آرد کنم، چگونه تنور را آتش کنم و چگونه کنگد را برای پختن کیکهای
 عسلی، نرم و خمیر سازم. در ضمن در انبار غله‌اش، نیمکتی را در اختیار
 من گذاشت کنیزی قدیمی به نام سواستی^۲ هم در آنجا بود که غذای کافی
 به من می‌داد و من هم در عوض در کارهای سنگین به او کمک می‌کردم.
 در آنجا امکانی برایم پیدا شد تا ارزش خود را در نظر اربابم بالا ببرم و
 امیدوار بودم که راهی پیدا کنم و آزادی خودم را بخرم.

من از اربابم خواهش کردم که طرز ورز دادن خمیر و پختن نان را به من
 بیاموزد و او که از علاقه من به کار، خوشش آمده بود چنین کرد. پس از آن
 که در این کار مهارت پیدا کردم از او خواستم تا طرز پختن کیکهای عسلی

1 _ Nana-naid.

2 _ Swasti.

را به من بیاموزد و چندی نگذشت که همه کارهای پخت را من انجام می‌دادم.

اریاب من از این که بی‌کار شده بود، خوشحال بود، اما سواستی با عدم رضایت سرتکان می‌داد و می‌گفت «برای مرد بد است که کاری برای انجام دادن نداشته باشد».

من احساس کردم که اکنون هنگام آن فرا رسیده است که فکری بکنم تا بلکه بتوانم مبالغی را پس انداز نمایم و آزادی خود را بخرم. کار نانوايي تا ظهر به پایان می‌رسید و با خود فکر کردم که اگر کار سودآوری را برای بعد از ظهر خود پیدا کنم و منافع آن را با نانائید تقسیم کنم، وی ممکن است با آن موافقت کند. آنگاه به فکر رسید که کیکهای عسلی بیشتری بپزم و آنها را با دوره‌گردی و دستفروشی در خیابانها به مردم بفروشم.

این نقشه را به این صورت با اربابم گفتم که «اگر من پس از پایان کار نانوايي و در ساعات بعد از ظهر کار پر منفعتی را انجام دهم و در منافع آن با تو شریک باشم آیا منصفانه و عادلانه است؟ و آیا می‌توانم مالک سهم خودم باشم و آن را برای رفع نیازهای شخصی خرج کنم؟»

و او گفت «به قدر کافی منصفانه است». و چون نقشه خودم را برای فروش کیکهای عسلی با او در میان گذاشتم، کاملاً خوشحال شد و گفت «قرار ما این باشد که تو، هر دو کیک را به یک پیشیز بفروشی، آنگاه نیمی از این پولها بابت هزینه‌های آرد و کنجد و هیزم مال من باشد. از آنچه باقی می‌ماند نیمی را من برمی‌دارم و نیم دیگر مال تو باشد».

من از این پیشنهاد سخاوتمندانه بسیار خوشحال شدم، زیرا که می‌توانستم یک چهارم مبلغ فروش را برای خود بردارم. آن شب تا دیر وقت کار کردم و یک سینی برای عرضه کیکها ساختم. اربابم یک دست از لباسهای کهنه خود را به من داد تا ظاهر خوبی داشته باشم و سواستی نیز در شستن و رفو کردن آن به من کمک کرد.

روز بعد، مقداری کیک عسلی پختم. رنگ قهوه‌ای آنها در روی سینی منظره‌ای وسوسه‌کننده داشت و وقتی به خیابان رسیدم با صدای بلند

شروع به جارزدن کردم. ابتدا کسی توجهی نکرد و من مأیوس شدم. اما دست از جارزدن نکشیدم تا اینکه در هنگام غروب، مردم گرسنه شدند. کیکهای من کم کم به فروش رفت، تا این که سینی خالی شد.

ناناثید از موفقیت من خوشش آمد و با خوشحالی سهم مرا داد. من نیز از این که صاحب پشیزهایی شده بودم خوشحال شدم. حرف می‌گید و درست بود که می‌گفت اربابها قدر بردگان خوب را می‌دانند. آن شب بقدری از موفقیت خود به وجد آمده بودم که خوابم نمی‌برد، و با خود حساب می‌کردم که درآمد سالانه من چقدر است و چند سال طول می‌کشد تا بتوانم آزادی خود را بخرم.

چون هر روز مرتباً سینی‌های کیک را برای فروش می‌بردم، کم کم مشتریان ثابتی پیدا کردم. یکی از آنان، کسی نبود بجز آرادگولا. پدر بزرگ تو. او تاجر فرش بود و هر روز قالیچه‌هایی را بار الاغ می‌کرد و از این سر شهر، تا آن سر شهر، به در خانه‌ها برای فروش می‌برد و برای کمک، غلام سیاهی را هم همراه داشت. او همیشه دو کیک برای خود و دو کیک برای غلامش می‌خرید و ضمن خوردن آنها با من سخن می‌گفت.

یک روز پدر بزرگت چیزی به من گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم. «پسر، من کیکهای تو را دوست می‌دارم، اما آنچه بیش از کیک می‌پسندم رفتار تو است که کالای خود را با دلیری و علاقه بسیار، عرضه می‌کنی و چنین روحیه‌ای می‌تواند موجب پیشرفت فراوان تو در جاده موفقیت گردد».

ای هدان گولا، تو نمی‌توانی درک کنی برای برده‌ای که در شهری بزرگ، غریب است و با تمام قوا می‌کوشد تا خود را از ننگ بردگی نجات بخشد، این کلمات تشویق‌آمیز، چه معنایی دارد.

ماه‌ها گذشت و من همچنان پشیزها را در کیسه‌ام پس انداز می‌کردم و به تدریج که سنگینی آن را بر کمر خود احساس می‌کردم قلبم آرام‌تر می‌شد. معلوم شد که کار، بهترین دوست من است، همچنان که می‌گید و گفته بود. من خوشحال بودم، اما سواستی ابراز نگرانی می‌کرد.

او با اعتراض می‌گفت «من می‌ترسم که ارباب تو، وقتش را در قمارخانه‌ها بگذارند». یک روز مگیدو را در خیابان دیدم و بسیار خوشحال شدم. او سه الاغ به همراه داشت که انواعی از سبزیها بار آنها کرده بود و به بازار می‌برد. گفت «کار و بارم خیلی خوب است. اربابم قدر زحمات مرا می‌داند و من در واقع مباشر او شده‌ام. می‌بینی که کارهای بازار را به من سپرده است و در ضمن برای خانواده‌ام هم پول می‌فرستد. کار باعث شده است که بتوانم به تدریج، مشکلات بزرگ خود را رفع کنم و روزی هم به من کمک خواهد کرد که آزادی خود را بخرم و مانند گذشته صاحب مزرعه‌ای شوم».

مدتها گذشت و هر روز که از سرکار خود برمی‌گشتم، نانائید را بیش از پیش در انتظار خود می‌یافتم. او هر روز با نگرانی چشم به راه من می‌ماند و چون برمی‌گشتم، با علاقه بسیار، پولها را می‌شمرد و تقسیم می‌کرد. در ضمن اصرار می‌کرد که بازارهای بیشتری برای فروش، پیدا کنم و فروش خود را بالا ببرم.

اغلب روزها از دروازه‌های شهر خارج می‌شدم تا مباشران و سرپرستان بردگانی را که به ساختن دیوار اشتغال داشتند به خرید کیک و سوسه کنم. من از دیدن آن منظره ناخوشایند نفرت داشتم اما دریافته بودم که سرپرستان بردگان، خریدارانی بخشنده‌اند. یک روز با کمال تعجب زابادو را در صف بردگان دیدم که منتظر بود تا سبد خود را از آجر پر کند. او لاغر و خمیده شده بود و پشتش از ضربه‌های شلاق مباشران مجروح بود. من خیلی برای او متأثر شدم و یک کیک به او تعارف کردم که همچون حیوانی گرسنه آن را به دهان خود فرو برد. در چشمانش نگاه حریصانه‌ای دیدم و پیش از این که بتواند سینی را از دست من بقاپد فرار کردم.

یک روز آرادگولا، از من پرسید «چرا تو این قدر کار می‌کنی؟» این تقریباً همان سؤالی بود که تو امروز از من کردی، آیا یادت هست؟ در پاسخ او همان چیزهایی را که مگیدو درباره کار گفته بود تکرار کردم و گفتم که کار

بهترین دوست من است. من با غرور کیسه پولم را به او نشان دادم و شرح دادم که آن پولها را برای خریدن آزادی خود جمع می‌کنم. او از من پرسید «اگر آزاد شوی چه خواهی کرد؟» پاسخ دادم «در آن صورت خیال دارم به کار تجارت بپردازم». در این هنگام مطلبی به طور محرمانه به من گفت که هرگز آن را تصور و باور نمی‌کردم: «تو خبرنداری که من هم برده هستم و با ارباب خود شریکم».

هدان گولا گفت «خاموش باش. من حاضر نیستم به دروغهایی گوش فرا دهم که حیثیت پدر بزرگم را لکه‌دار می‌کند. او هرگز برده نبود». و چشمانش از خشم شعله‌ور شد.

شارونادا خونسردی خود را حفظ کرد و گفت «من به او افتخار می‌کنم زیرا از میان بی‌نویان قد علم کرد و یکی از بزرگان دمشق شد. آیا تو که نوه او هستی خمیره او را داری؟ آیا آن قدر مرد هستی که با حقیقت روبرو شوی، یا اینکه ترجیح می‌دهی با تصورات غلط خود زندگی کنی؟»

هدان گولا بر روی زین راست نشست. با صدایی که از شدت عواطف خفه به نظر می‌رسید پاسخ داد «همه مردم پدر بزرگ مرا دوست می‌داشتند. کارهای نیک او از حساب بیرون بود. هنگامی که قحطی آمد با پول او بود که غله از مصر خریداری شد و با قافله او بود که آن را به دمشق آوردند و در میان مردم توزیع کردند تا کسی گرسنه نماند. اکنون تو می‌گویی که او یکی از بردگان حقیر بابل بوده است».

«اگر او همچنان در بابل برده باقی مانده بود در آن صورت می‌توانستیم او را حقیر بشماریم، اما از آن جا که در اثر تلاشهای خود مبدل به یکی از بزرگ مردان دمشق شد، خدایان واقعاً از بینوایی او چشم پوشیدند و او را مفتخر و محترم ساختند».

شارونادا به دنبال سخنان خود گفت «پس از آن که راز برده بودن خود را برای من فاش کرد، توضیح داد که چه قدر از این که می‌خواهد آزادی خود را بخرد دلواپس و بیمناک است. او برای این کار پول کافی جمع کرده

بود اما نمی‌دانست چه کند. میزان فروش او کاهش یافته بود و می‌ترسید که حمایت ارباب خود را از دست بدهد.

من به بی‌تصمیمی او اعتراض کردم و گفتم «بیش از این به ارباب خود می‌چسب. بار دیگر احساس کن که مردی آزاده‌ای. همچون آزادگان رفتار کن و مانند آنان موفق شو! تصمیم بگیر که چه می‌خواهی و هدف چیست و آن‌گاه، کار باعث خواهد شد که به آن برسی!» از این که او را شرم‌منده کرده و ترسو خوانده‌ام اظهار خوشحالی کرد و به راه خود رفت.^۱

یک روز دوباره از دروازه خارج شدم و با کمال تعجب دیدم که جمعیت زیادی آن‌جا ازدحام کرده‌اند. وقتی از یک نفر علتش را پرسیدم گفت «مگر خبرنداری؟ یکی از بردگان فراری را که نگهبان پادشاه را کشته است محاکمه کرده‌اند و امروز قرار است او را تا حد مرگ شلاق بزنند، حتی خود پادشاه هم قرار است به این‌جا بیاید».

در اطراف محل مجازات جمعیت چنان فشرده بود که من ترسیدم به آن محل نزدیک شوم مبادا که سینی کیکهای عسلی من از بین برود. لذا از دیوار نیم ساخته‌ای بالا رفتم تا این که بتوانم از فراز سرهای مردم صحنه را ببینم. بخت با من یار بود که از آن‌جا خود بخت‌النصر را هم دیدم که بر ارابه طلایی سوار بود. من تا آن زمان هرگز چنین شکوه و جلال و چنان لباسهای گرانبهائی از پارچه‌های زربفت و مخمل ندیده بودم.

البته من صحنه شلاق زدن را نمی‌دیدم اما می‌توانستم فریادهای آن برده بیچاره را بشنوم و تعجب می‌کردم که چگونه فرد نجیبی مانند پادشاه خوش سیمای ما می‌تواند طاقت دیدن چنان منظره‌ای را داشته باشد. اما وقتی دیدم که او با نجیب زادگان دیگر مشغول شوخی و خنده است

۱ - اگر چه ممکن است آداب برده‌داری بابل قدیم در نظر ما ضد و نقیض جلوه کند، لیکن شرایط آن را قانون دقیقاً معین کرده بوده است. به عنوان مثال، هر نوع مالکیت برای بردگان، مجاز شمرده می‌شد و حتی بردگان می‌توانستند مالک بردگان دیگر باشند و اربابان حق اعتراض نداشتند. بردگان حق ازدواج با افراد آزاد را دارا بودند و فرزندان مادران آزاد نیز آزاد تلقی می‌شدند. اغلب پیشه‌وران شهر، برده بودند و بسیاری از آنان شرکاء اربابان خود بوده ثروت کافی داشتند.

دانستم که او نیز مردی ظالم است و فهمیدم که چرا آن وظایف طاقت فرسا و غیرانسانی را برای ساختن دیوار بر بردگان تحمیل می‌کنند.

بعد از آن که آن برده جان داد، طنابی به پایش بستند و او را به کمک آن طناب، از تیرکی آویزان کردند تا همه بتوانند او را ببینند. کم کم مردم متفرق شدند و من نزدیک رفتم. بر روی سینه پر موی او، نقش دو مار، خالکوبی شده بود. او پیرات بود!

دفعه بعد که آرادگولا را دیدم به کلی عوض شده بود. او با نهایت اشتیاق با من احوالپرسی کرد و گفت «نگاه کن، آن برده‌ای که تو می‌شناختی، اکنون مردی آزاد است. جادویی در کلام تو بود. اکنون فروش و درآمد من افزایش یافته است. همسرم بسیار راضی است. او خواهرزاده اربابم، و زنی آزاد است. او اصرار دارد که به شهری غریب برویم تا کسی نداند من زمانی برده بوده‌ام. بدین ترتیب، کسی از فرزندان ما عیب جویی نخواهد کرد که پدرشان زمانی فرد بی‌مقداری بوده است. کار، بیش از هر چیز، به من کمک کرده و باعث شده است که اعتماد به نفس تازه‌ای پیدا کنم و در زمینه فروش، ماهرتر شوم».

من بی‌اندازه خوشنود شدم، زیرا دیدم که توانسته‌ام اندکی از دین خود را نسبت به او ادا کنم و همچنان که او مرا تشویق کرده و به ادامه تلاش، امیدوار ساخته بود، من نیز به او روحیه داده به ترک بردگی و ادار کرده‌ام. یک شب سواستی با پریشانحالی نزد من آمد و گفت «اربابت دچار دردسر شده است. من از عاقبت کار او بیمناکم. چند ماه پیش، مبلغ زیادی را در قمارخانه باخت. او بهای عسل و غله‌ای را که خریده نپرداخته است. قسط صراف را نیز نمی‌دهد. آنها نیز خشمگین شده و او را تهدید کرده‌اند».

من بدون آن که فکر کنم پاسخ دادم «چرا ما باید نگران حماقت‌های او باشیم؟ ما که قیم و سرپرست او نیستیم».

«ای جوان ابله، تو چیزی نمی‌فهمی. او تو را نزد صراف، گرو گذاشته است تا وامی بگیرد و او طبق قانون می‌تواند تو را مطالبه کند و بفروشد».

او، ارباب خوبی است. چرا؟ واقعاً نمی‌دانم چرا باید این بلا بر سر او نازل شود».

ترس سواستی چندان بی‌اساس نبود. صبح روز بعد که من مشغول پختن نان بودم، صراف همراه با مردی به نام ساسی^۱ آمد. این مرد، مرا ورنده‌از کرد و گفت «قبول دارم».

مرد صراف، صبر نکرد تا ارباب من به خانه برگردد و به سواستی گفت به او اطلاع دهد که مرا برده است. من با لباسی که برتن داشتم و کیسه پولی که محکم به کمرم بسته بودم، کار پخت را نیمه‌کاره رها کردم و مرا با شتاب بیرون بردند.

همان طور که طوفانهای سهمگین، درختان جنگل را ریشه کن می‌کند و در امواج خروشان دریاها می‌سازد، امیدها و آرزوهای من نیز در گردباد حوادث به باد فنا رفت. بار دیگر قمار و آبجو، مرا به مصیبت و بلا دچار کرد.

ساسی مردی کند ذهن و خالی از ظرافت بود. همچنان که با هم از خیابانهای شهر می‌گذشتیم، به او گفتم که من با کمال جدیت برای نانائید کار کرده‌ام و اظهار امیدواری کردم که برای او نیز به همان خوبی کار کنم. او پاسخی داد که دلگرم کننده نبود:

«من از این کار خوشم نمی‌آید. اربابم نیز، آن را دوست ندارد. پادشاه، ساختن بخشی از کانال اصلی آبیاری را به او واگذار کرده است. او هم به من دستور داده است تا بردگان بیشتری بخرم و کار کانال را به سرعت به پایان رسانم. عجیباً! چگونه ممکن است کسی کاری به این بزرگی را به سرعت انجام دهد؟»

در نظر خود، بیابانی را مجسم کن که بجز علفهای خودرو، چیزی در آن نیست، و آفتاب با چنان شدتی می‌تابد که آب درون بشکه‌ها، داغ و غیرقابل شرب می‌شود. آنگاه صفوفی از بردگان را در نظر آور که از صبح تا غروب، از شیب گودال عمیقی پائین می‌روند و با زحمت، زنبه‌های پراز

گل و خاک را از کوره راهی لغزنده و خاکی بالا می‌کشند. مجسم‌کن که غذا را در تغاری بزرگ می‌کشیدند و ما مانند خوک به آن حمله‌ور می‌شدیم. ما نه چادر داشتیم و نه کاه که برری آن بخوابیم. من، ناگهان خود را در چنین وضع و حالی یافتم. کیسه پولم را زیر زمین دفن کردم و نشانی آنجا را به خاطر سپردم. اما مطمئن نبودم که بتوانم روزی دوباره به سراغ آن بیایم. روزهای اول با شوق کار می‌کردم. اما همین که چند ماهی گذشت، احساس کردم که روحیه‌ام درهم شکسته است. آنگاه گرمزدگی، جسم خسته مرا فراگرفت. اشتهايم کم شد و به ندرت لب به غذا می‌زدم. شبها به خواب نمی‌رفتم و در فکر و اندوه دست و پا می‌زدم.

در آن حالت بدبختی، فکر کردم که شاید حق با زابادو بوده است و نباید تن به این گونه کارهای کمرشکن و طاقت‌فرسا داد، ولی وقتی آخرین صحنه‌ای که از او در ذهن داشتم، مجسم کردم، دانستم که راه حل او صحیح نبوده است.

به یاد پیرات و تلخکامی او افتادم و اندیشیدم که شاید بهتر باشد مبارزه کنم و یا دست به قتل بزنم. اما خاطره جسد خون‌آلود او به من یادآور شد که نقشه او نیز بی‌فایده است.

سپس به یاد آخرین باری که مگیدو را دیدم افتادم. دستهایش در اثر کار زیاد، پینه بسته بود، اما دلش روشن بود و در چهره‌اش آثار رضایت دیده می‌شد، شیوه او از همه بهتر بود.

من هنوز هم به اندازه مگیدو، خواهان کار بودم. بعید بود که او بیشتر از من کار کرده باشد. اما چرا پرکاری باعث خوشبختی و موفقیت من نشده بود؟ آیا کار بود که باعث خوشبختی مگیدو شده بود، یا این که خوشبختی و موفقیت، فقط در دست خدایان است؟ آیا سرنوشت من این بود که مابقی عمر خود را زحمت بکشم، بدون این که به خوشبختی، موفقیت، و آرزوهای خود برسم؟ همه این خیالات درهم، ذهنم را آشفته کرده بود و پاسخی برای این سؤالات نداشتم. در واقع به کلی گیج شده بودم.

چندی بعد که طاقتم طاق شده و توانم داشت به پایان می‌رسید و سؤالانم هنوز بی جواب مانده بود، ساسی کسی را به دنبال من فرستاد. قاصدی از طرف اربابم آمده بود که مرا به بابل برگرداند. من کیسه گرانیهایم را از زیر خاک درآوردم، خودم را در باقی‌مانده لباس مندرسم پیچیدم و در پشت مرکوب قاصد سوار شدم و به راه افتادم.

پس از آن که سوار شدم، دوباره طوفانی از افکار درهم ریخته، مغز ملتهب مرا فراگرفت و چون به زندگی بی‌سامان خود اندیشیدم کلمات جادویی یکی از اشعار محلی زادگاهم هارون را به یاد آوردم:

چون گرد بادی او را احاطه کردند،

چون طوفانی او را راندند،

به مسیری که کسی نتواند رفت،

به مقصدی که کسی نداند گفت.

آیا سرنوشت من این است که تا ابد، به گناهی که نمی‌دانم چیست، مجازات شوم، چه بدبختیها و نومیدیهای تازه‌ای در انتظارم است؟

هنگامی که سرانجام به حیاط منزل اربابم رسیدیم، با نهایت شگفتی آرادگولا را منتظر خود یافتیم. او مرا در پیاده شدن کمک کرد و در آغوش گرفت، چنان که گویی پس از مدتها، برادر گم شده خود را یافته است.

پس از آن که به راه افتادیم، من سعی کردم همچون برده‌ای به دنبال ارباب خود حرکت کنم، اما او نگذاشت. او دستش را به کمر من حلقه کرد و گفت «همه جا را به دنبال تو گشتم. هنگامی که داشتم ناامید می‌شدم، سواستی را ملاقات کردم و او به من داستان صراف را گفت و او نشانی صاحب تو را به من داد. بر سر تو با او بسیار چانه زدم و سرانجام بهایی گزاف از من گرفت، اما ارزش تو بیش از آن بود. فلسفه زندگی و شهامت تو، الهام بخش موفقیت تازه من بوده است».

حرفش را قطع کردم و گفتم «این فلسفه زندگی مگید بود نه من».

گفت «فلسفه مگید و تو. از هردوتان متشکرم. ما به دمشق می‌رویم و من می‌خواهم تو را با خود شریک کنم». و با صدایی بلند اعلام کرد «نگاه

کن، در یک لحظه تو تبدیل به یک آزادمرد می شوی» و با گفتن این سخن، از زیر لباسش لوحه‌ای گلی بیرون آورد که سند بردگی من بود. سپس آن را بالای سر برد و پرتاب کرد و آن لوحه در اثر اصابت به قلوه سنگها، صد تکه شد. آنگاه با شادمانی آن تکه‌ها را لگد کوب کرد تا به خاک مبدل شدند. آنگاه دانستم که خوشبخت‌ترین مرد بابل هستم.

این وقایع، در هنگامی که دچار بزرگترین پریشانیها بودم، به من ثابت کردند که کار، بهترین دوست من است. اشتیاق به کار سبب شد که از بیگاری در پای دیوار بابل نجات یابم. همین طور باعث شد که پدر بزرگت تحت تاثیر قرار گیرد و مرا به عنوان شریک، برگزیند.

آنگاه هدان گولا پرسید «آیا کار، کلید موفقیت پدر بزرگ من در کسب شکیلهای طلا بود؟»

شارونادا پاسخ داد «پدر بزرگ تو، از کار نه تنها سود برد. خدایان قدر تلاشهای او را دانستند و در کمال سخاوت به او پاداش دادند».

هدان گولا با حالتی اندیشناک گفت «اکنون می فهمم که کارهای او بود که باعث شد دوستان بسیار، مجذوب او شوند و صنعت و موفقیت او را تحسین کنند. کار بود که در دمشق برای او آنهمه احترام و اعتبار پدید آورد، و او همه چیزهای مورد توجه مرا در اثر کار بدست آورد. اما من می پنداشتم که کار را مخصوص بردگان ساخته‌اند».

شارونادا و هدان گولا در سایه دیوارهای شهر، سواره به سوی دروازه‌های برنزی بابل پیش رفتند. چون به دروازه نزدیک شدند، نگهبانان به حالت خبردار ایستادند و با سلام نظامی به تاجر عالی مقام و محترم شهر احترام گذاشتند. شارونادا در حالی که سر خود را بالا گرفته بود، به کاروانیان اشاره کرد که از دروازه بگذرند و به خیابانهای شهر وارد شوند.

هدان گولا بالحنی محرمانه به او گفت «من همیشه دلم می خواست که مردی همچون پدر بزرگم باشم.

هرگز نمی دانستم که او چگونه مردی بوده است. تو این موضوع را

برای من روشن کردی. اکنون که دانستم، بیش از پیش او را تحسین می‌کنم و مصمم‌تر هستم که مردی مانند او باشم. من می‌ترسم که هرگز نتوانم لطف ترا جبران کنم، زیرا که تو رمز موفقیت را به من آموختی. از امروز به بعد، من از این کلید، استفاده خواهم کرد. من کار خود را آنچنان آغاز می‌کنم که او آغاز کرد و این شیوه برای من زیبنده‌تر از لباسهای فاخر و گوهرهای گرانبهاست».

هدان گولا در حالی که این سخنان را می‌گفت، گوشواره‌ها را از گوش بدرآورد و انگشتریها را از انگشتان خود خارج کرد. آنگاه افسار اسب خود را کشید و از سرعت خود کاست و با نهایت احترام در پشت سر قافله سالار به راه افتاد.

تاریخچه شهر بابل

زیر شهادت صفحات تاریخ، هیچ شهری با شکوه‌تر از شهر بابل نبوده است. تنها نام این شهر کافی است تا تصویری از جلال و ثروت را در نظر مجسم کند. گنجهای طلا و جواهر آن به افسانه شبیه است. انسان طبعاً تصور می‌کند چنین شهر ثروتمندی که در نقطه مناسبی از مناطق حاره قرار دارد باید دارای منابع غنی معدنی و جنگلی باشد. در حالی که چنین نبوده است. این شهر در کنار رود فرات و در دره‌ای صاف و لم‌یزرع قرار داشته است. در اطراف آن نه جنگلی وجود داشت و نه معدنی و نه حتی سنگهایی برای ساختمان. حتی در مسیر طبیعی بازرگانی نیز واقع نبود. میزان بارندگی سالانه برای رشد غلات کفایت می‌کرد.

بابل یکی از نمونه‌های بارزی است که نشان می‌دهد انسان دارای توانایی زیادی برای دست‌یابی به هدفهای بزرگ است، و قادر است از همه امکانات و وسایلی که در اختیارش است استفاده کند. این شهر بزرگ به طور کلی بر نیروی انسانی خود متکی بود و ثروتهای آن را انسانها پدید آورده بودند.

شهر بابل فقط دو منبع طبیعی داشت: یکی خاک حاصلخیز و دیگری آب رودخانه. مهندسان بابلی آثاری پدید آوردند که در تاریخ کم سابقه است و آب رودخانه را به کمک سدها و کانالهای آبیاری گسترده از رودخانه به مزارع منتقل کردند. این کانالها تا فواصل دوری از آن دره ادامه

یافته بود تا آب حیاتبخش را بر زمینهای حاصلخیز سوار کند، و این خود از شاهکارهای برجسته تاریخ مدون بشری است. در نتیجه وجود این سیستم آبیاری غلات فراوانی در آن سرزمین به عمل آمد که پیش از آن در هیچ نقطه جهان نظیر آن سابقه نداشت.

خوشبختانه در طول عمر دراز این شهر، پادشاهانی بر آن حکومت کردند که کمتر اهل غارت و کشورگشایی و تجاوز به سرزمینهای دیگر بودند، و گر چه در جنگهای بسیاری شرکت داشتند، اما بیشتر این جنگها جنبه موضعی داشت و یا برای دفاع در مقابل کشورگشایان بلندپرواز سرزمینهای دیگر انجام می شد که به طمع گنجهای افسانه ای بابل به آن حمله ور می شدند. فرمانروایان برجسته بابلی در تاریخ به درایت، شجاعت، و عدالت معروفند. در بابل فرمانروایان متفرعن و مستبدی که به دنبال فتح دنیای شناخته شده آن زمان باشند و بخواهند که سایر ملتها تابع و خراجگذار آنان شوند، پدید نیامدند.^۱

امروزه شهری به نام بابل وجود ندارد. هنگامی که نیروهای انسانی پرتلاشی که آن شهر را ساخته و نگه داشته بودند، از آن جا رفتند، این شهر در اندک زمانی به صورت خرابه ای در میان بیابان درآمد. این شهر در قاره آسیا و تقریباً در ششصد مایلی شرق کانال سوئز و در شمال خلیج فارس واقع است. عرض جغرافیایی آن در حدود سی درجه بالای استوا است و عملاً معادل شهر یوما^۲ در ایالت آریزونا^۳ است. آب و هوای آن نیز مانند شهر اخیرالذکر، خشک و گرم بود.

امروزه دره فرات که زمانی منطقه ای بر جمعیت و به علت کانالهای آبیاری دارای زمینهای وسیع کشاورزی بود، دوباره به بیابانی بی آب و علف مبدل شده است. پوشش گیاهی اندک و بوته های بیابانی، در مقابل طوفانهای کویری و ریگهای روان، به زحمت مقاومت می کنند. مزارع حاصلخیز، شهرهای بزرگ و کاروانهای بزرگ بازرگانی از میان رفته اند،

۱ - این فقط اظهار نظر نویسنده است و کلیت ندارد. م

2 - Yuma.

3 - Arizona.

تنها ساکنان این ناحیه، اعراب چادر نشین معدودی هستند که احشام اندکی دارند و این حال، از زمان میلاد مسیح تاکنون، همچنان ادامه داشته است.

در سراسر این ناحیه برجستگیهایی دیده می شود که قرن‌ها جهانگردان، آنها را چیزی به جز تپه‌های خاکی تصور نمی کردند. سرانجام توجه باستان شناسان به این منطقه جلب شد زیرا رگبارهای تند، گاهی ظروف و آجرها را می شست و ظاهر می کرد. به خرج موزه‌های اروپایی و آمریکایی هیأت‌هایی به منطقه اعزام شدند تا به منظور یافتن آثار تاریخی، آن جا را حفاری کنند. در اثر خاکبرداری به زودی معلوم شد که این تپه‌ها در واقع شهرهایی باستانی هستند و شاید بهتر باشد که آن ناحیه را گورستانی از آبادیها بنامیم.

بابل نیز یکی از این نقاط بود. در طول بیش از بیست قرن طوفانهای بیابانی آن را در زیر ماسه‌های صحرا مدفون کرده بودند. از آن جا که دیوارهای آن از آجر ساخته شده بودند لذا به طور سالم از زیر خاک سر برآوردند و بار دیگر بر روی زمین خودنمایی کردند. و این وضعیت امروزی شهر ثروتمند بابل است. در طول زمان انبوهی از ماسه این نقطه را که هیچ انسان زنده‌ای نام آن را نمی دانست پوشانده بود تا این که در اثر خاک برداریهای دقیق، پس از قرن‌ها خیابانها و بقایای کاخها و معابد باشکوه آن کشف شد.

بسیاری از دانشمندان، تمدن بابل و سایر شهرهای این دره را قدیمترین تمدن ثبت شده و مشخص تاریخ بشری می دانند. مدارک مستند نشان می دهد که این شهر بالغ بر هشت هزار سال قدمت دارد. نحوه تعیین قدمت این شهر نیز جالب توجه است. در خرابه‌های بابل کتیبه‌هایی کشف شد که خبر از کسوف بزرگ خورشید می داد. ستاره شناسان امروزی فوراً تاریخ وقوع چنان کسوفی را محاسبه کردند و در نتیجه رابطه معینی بین تقویم آن زمان و تقویم امروزی برقرار ساختند. بدین ترتیب امروزه ثابت شده است که هشت هزار سال پیش، سومریها

که ساکنان شهر بابل بودند در شهرهای محصور زندگی می کرده‌اند. معلوم نیست که این شهرها چند قرن پیش از آن تاریخ وجود داشته‌اند. ساکنان این شهر، اقوامی وحشی نبودند که در میان حصارهایی زندگی کنند، آنان اولین مهندسان، اولین ستاره‌شناسان، اولین ریاضی دانان، اولین متخصصان مالی و اقتصادی و اولین کسانی بودند که خط را ابداع کردند. قبلاً گفتیم که چگونه سیستم آبیاری بابل، این دره بی آب و علف را به صورت بهشتی از مزارع کشاورزی درآورد. این کانالها هر چند که از خاک و شن انباشته شده‌اند اما آثارشان هنوز باقی است. بعضی از این کانالها به قدری عظیم بودند که اگر آب آنها را خالی می‌کردند، دوازده اسب سوار می‌توانستند پهلوی به پهلوی یکدیگر در طول آن حرکت کنند. اندازه این کانالها با بزرگترین کانالهای امروزی ایالات کلرادو^۱ و یوتا^۲ قابل قیاس است.

مهندسان بابلی علاوه بر ساختن کانالهای آبیاری این سرزمینها، طرح دیگری را نیز تکمیل کردند که به همان اندازه عظیم است. به وسیله یک سیستم زهکشی دقیق، زمینهای باتلاقی پهناوری را که در دهانه فرات واقع بود احیاء و دایر نمودند و آنها را هم به زیر کشت بردند.

هردوت^۳، جهانگرد و مورخ یونانی از شهر بابل هنگامی بازدید کرده که آن شهر در اوج شکوفایی خود بوده است و او تنها فرد خارجی است که مطالبی را درباره این شهر نوشته است. نوشته‌های او گزارش مصوری از شهر بابل و آداب و رسوم غیرعادی مردم آن است. او درباره حاصلخیزی خاک و محصول فراوان جو و گندم سخن گفته است.

گرچه شکوه و عظمت بابل از میان رفته است، لیکن دانش آن شهر برای ما باقی مانده است و ما آن را مدیون شیوه نگارش آن اقوام می‌باشیم. در آن روزگاران کاغذ هنوز اختراع نشده بود، بلکه با تلاش و

1 _ Colorado.

2 _ Utah.

3 _ Herodotus.

زحمت بسیار مطالب خود را بر روی لوحه‌هایی از گل رس حک می‌کردند. آن‌گاه این لوحه‌ها را در کوره می‌پختند تا به صورت کاشی یا سفال سخت درآید. اندازه این لوحه‌ها ۶×۸ اینچ و ضخامت آنها در حدود یک اینچ بوده است.

موارد استفاده این لوحه‌ها با موارد استفاده کاغذ در دنیای امروزی تفاوت چندانی نداشته است. بر روی این لوحه‌ها افسانه، شعر، تاریخ، کتیبه‌ها و فرمانهای سلطنتی، قوانین مربوط به زمین، اسناد مالکیت، عهدنامه‌ها و حتی نامه‌هایی که به وسیله قاصد به شهرهای دوردست می‌فرستادند، نوشته می‌شد. از روی این لوحه‌های گلی است که ما به نحوه زندگی و امور فردی مردم آن زمان پی می‌بریم. به عنوان مثال از روی این لوحه‌ها معلوم می‌شود که در تاریخ معینی مشتری مشخصی گاوی را نزد دکانداری آورده و آن را با هفت کیسه گندم مبادله کرده است، که از آن جمله سه کیسه به او تحویل شده و قرار گذاشته‌اند که مشتری چهار کیسه دیگر را عندالمطالبه وصول نماید.

از آن جا که این لوحه‌ها در زیر آوار شهرها سالم مانده‌اند، لذا باستانشناسان توانسته‌اند کتابخانه کاملی از صدها هزار لوحه گلی را احیا و استخراج نمایند.

یکی از شگفتیهای بابل، حصارهای عظیم گردشهر بوده است. پیشینیان، این دیوارها را نظیر اهرام مصر جزو «عجایب هتگانه عالم» می‌دانستند. معروف است که اولین دیوار را، ملکه سمیرامیس برگرد شهر کشیده است. کاوشگران امروزی نتوانسته‌اند نشانی از دیوارهای اولیه پیدا کنند و ارتفاع دقیق دیوار نیز معلوم نیست. براساس نوشته‌های بسیار قدیمی، برآورد شده است که این دیوار حدود پنجاه الی شصت فوت (پانزده الی هیجده متر) ارتفاع داشته است. و نمای خارجی آن از آجر پخته بوده و در اطراف آن خندقی از آب وجود داشته است.

دیوارهای مشهورتر در حدود ششصد سال پیش از میلاد در زمان

سلطنت شاه نبوپولاسار^۱ ساخته شد. طرح نوسازی دیوار چنان عظیم بود که عمر آن پادشاه وفا نکرد تا پایان کار را به چشم ببیند. در نتیجه، این کار به فرزندش بخت النصر واگذار شد که در تواریخ مذهبی نامی آشناست. ارتفاع و درازای دیوارهای اخیر در حدی است که باور کردن آن دشوار است. منابع موثق گفته‌اند که ارتفاع آن در حدود صد و شصت فوت (حدود ۴۸ متر) و معادل ارتفاع ساختمانهای پانزده طبقه امروزی بوده است. درازای دیوار را نیز بین ۹ تا ۱۱ مایل (حدود ۱۷ کیلومتر) برآورد کرده‌اند. بالای دیوار به قدری عریض بود که یک کالسکه شش اسبه می‌توانست بر روی آن تردد کند. از این ساختمان عظیم تنها بخشهایی از شالوده و خندق اطراف آن باقی مانده است. این دیوار نه فقط در اثر مرور زمان ویران شده است بلکه عربها نیز به نابودی آن کمک کرده و آجرهای آن را در جاهای دیگر به مصرف ساختمان سازی رسانده‌اند.

تقریباً همه سپاهیان پیروزمند فاتحان آن زمان در برابر این دیوار صف آرایی کرده‌اند، بسیاری از پادشاهان، بابل را محاصره کرده‌اند، اما همیشه ناکام مانده‌اند. لشکریان مهاجم آن روزگار را نباید دست کم گرفت. مورخان صحبت از لشکریانی مرکب از ۱۰۰۰۰ اسب سوار، ۲۵۰۰۰ ارابه، ۱۲۰۰ هنگ سرباز پیاده می‌کنند که هر هنگ از ۱۰۰۰ سرباز تشکیل می‌شده است. بسیج چنین استعدادی مستلزم دوسه سال صرف وقت و تهیه لوازم و ساختن انبارهای آذوقه و مهمات در مسیر حرکت سپاهیان بوده است.

شهر بابل دارای تشکیلاتی نظیر شهرهای امروزی بود. در این شهر خیابانها و فروشگاههایی وجود داشت. دستفروشان کالاهای خود را در مناطق مسکونی می‌فروختند. روحانیون مذهبی مراسمی را در معابد با شکوه برپا می‌کردند. در داخل شهر نیز منطقه محصور دیگری برای کاخهای سلطنتی وجود داشت. می‌گویند که دیوارهای این منطقه بلندتر از دیوارهای شهر بوده است.

بابل‌ها در زمینه‌های هنری نیز مهارت داشتند. این هنرها شامل پیکرتراشی، صورتگری، بافندگی، جواهرسازی و تولید سلاحها و لوازم فلزی کشاورزی بوده است. جواهرسازان قطعات هنرمندانه‌ای بوجود آورده‌اند که بعضی از نمونه‌های آنها از نبش قبرهای ثروتمندان به دست آمده و در موزه‌های بزرگ جهان به معرض تماشا گذاشته شده است.

در دورانهای اولیه که هنوز بسیاری از مردم دنیا با تبرهای سنگی درختان را قطع می‌کردند و برای شکار و جنگ از، زوبین‌ها و تیرهایی استفاده می‌کردند که نوک آنها از سنگ چخماق ساخته شده بود، بابل‌ها از تبرها، نیزه‌ها و تیرهای سرفلزی استفاده می‌کردند.

بابل‌ها در کارهای مالی و بازرگانی نیز بسیار زیرک بودند. تا آن جا که ما می‌دانیم آنان مخترعین اصلی پول به عنوان وسیله مبادله، سفته، و اسناد مالکیت کتبی بوده‌اند.

تا سال ۵۴۰ پیش از میلاد هرگز دشمنی نتوانسته بود به این شهر وارد شود. حتی در آن زمان هم نتوانستند دیوار را فتح کنند. داستان سقوط بابل نیز داستانی غیرعادی است. کوروش، یکی از بزرگترین کشورگشایان آن دوران تصمیم گرفت که به آن شهر حمله کند و امیدوار بود که دیوارهای نفوذناپذیر آن را به دست آورد. مشاوران نبودینوس پادشاه بابل به او پیشنهاد کردند که به استقبال کورش برود و با او نبرد کند و نگذارد که شهر در محاصره قرار گیرد. پس از شکست سپاهیان تمام نیرهای نظامی از شهر گریختند و پس از آن کورش از دروازه‌های باز وارد شهر شد و بدون کمترین مقاومتی بر آن دست یافت.

از آن به بعد از قدرت و اعتبار شهر به تدریج کاسته شد تا این که ظرف چند صد سال به صورت شهری متروک و خالی از سکنه درآمد تا بادها و طوفانها آن را با ماسه‌های کویر یکسان کند. بابل سقوط کرد و دیگر هرگز زنده نشد اما تمدن بشری بسیار مدیون آن است.

گردش ایام نتوانسته است، دیوارهای غرورآفرین معابد آن را با خاک یکسان کند، اما دانش بابل جاودانی است.

The Richest Man in Babylon

این کتاب پس از انتشار، مورد استقبال بانکها، شرکت‌های
بیمه، کارفرمایان و سرمایه‌گذاران قرار گرفت و توسط ایشان،
در مقیاس وسیع و به تعداد زیادی توزیع شد. بدین ترتیب
میلیون‌ها نفر با علم و صنعت معروف «نیمو» تعدادترین مرد باستان
آشنا شدند و از مطالعه داستانهای زحما و آموزنده این کتاب
لذت بردند. در ضمن بسیاری از آنان دریافته‌اند که رفع
کمبودها و مشکلات مالی، کار چندان دشواری نیست.